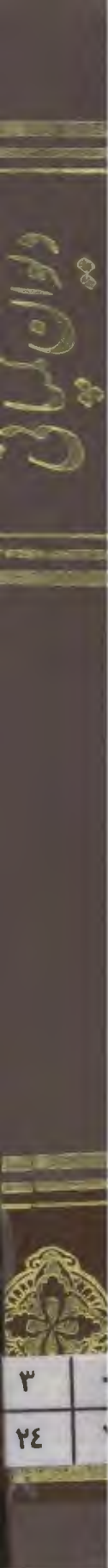


دیوان کیانی

علامه فقید غروی اصفهانی

خازن کتابخانه

مرکز آخوندی
تهران - بزرگسالی



۶۰۶۵۷

دیوان

مرحوم حاج شیخ محمد حسین غروی صفه‌ای

معروف به «کیانی»

ناشر

«دارالکتب الاسلامیه»

شیخ محمد آخوندی

بازار سلطانی - تهران

حق طبع محفوظ

چاپخانه افست مروی



گفتار مصحح

این دیوان گرانها که اکنون در اختیار علاقمندان قرار میگیرد بدون مبالغه یکی از شاهکارهای ادبی محسوب میشود و هر قسمتی از آن «مدائح و مرثی، غزلیات» دارای پایه ای ارجمند است و در خصوص مدائح آن مضامین کم نظیری بکار رفته است که انسان را در عالمی غیر از آنچه در اطراف خود می بیند سیر میدهد، و این معنی از دیده صاحب نظران پوشیده نیست. مصحح خود را کم مایه تر از آن میداند که این کتاب را مورد تمجید قرار دهد و منظور از تمهید این «گفتار» تذکر چند نکته است:

۱- نسخه اصل قسمت دوم در دسترس نبود و در استنساخ هم دقت کافی نشده بود لذا در تصحیح اشکالاتی پیش آمد که بعضی از آنها در پاورقی یاد آوری شد. اما قسمت اول کتاب بخط شیوای شاعر فقید که بعدا مراجعه و تصحیح شده بود مورد استفاده قرار گرفت.

۲- نظر بحفظ اصل در عناوین قصائد هیچگونه تغییری داده نشد و حتی در فهرست هم صورت آنها محفوظ مانده است.

۳- با اینکه مدائح و مرثی در نسخه اصل بدون ترتیب ضبط شده بود برای تسهیل بترتیبی که ملاحظه میشود منظم گشت.

هفتم شهر ذی القعدة ۱۳۷۸

بیست و پنجم اردیبهشت ۱۳۳۸

سید کاظم موسوی

شرح حال مقتضی از آیت الله
فقید شیخ محمد حسین
اصفهانى رضوان الله علیه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱- خانواده اش :

آیت الله شیخ محمدحسین پسر حاج محمدحسن پسر علی اکبر پسر آقا بابا پسر آقا کوچک پسر حاج محمد اسماعیل پسر حاج محمدحاتم نخجوانی . حاج محمد اسماعیل از نخجوان به اصفهان مهاجرت کرد و بهمین جهت آیت الله فقید باصفهان انتساب یافت .

۲- ولادتش :

استادما شیخ - قدس الله سره - در دوم محرم سال ۱۲۹۶ هجری در خانواده ای کریم و شریف پا بدنیا نهاد . پدرش حاج محمدحسن از تجار معروف کاظمین مردی پارسا و به پارسائی معروف بود و با اینکه بازرگان بود علم و علماء را دوست میداشت . آیت الله در آغوش يك چنین مرد دانش پژوه و پاكدامن پرورش می یافت .

۳- زندگانیش :

آیت الله اصفهانی قدس الله نفسه در خانواده خود با تنعم و تمکن بسر میبرد . پدرش حاج محمدحسن برای او میراث هنگفتی گذاشته بود و این میراث خوشبخت و مبارك هم در راه تحصیل آیت الله به مصرف رسید .

آیت الله فقید از آنجائیکه میان نعمت و ثروت پرورش یافته بود مردی منیع الطبع و ابي النفس بیار آمده بود . پدرش در روان و روشنفکرش راه تحصیل معارف و کسب مکارم را در پیش پایش باز گذاشته بود .

شیخ - قدس سره - که فطر تاملستعد ارتقاء و اعتلا بود از موقعیت خود بخوبی استفاده

کرد و نبوغ فطری خود را در همان دوران کودکی آشکار ساخت .

هنوز طفلی نارس بود که میتوانست بازیاترین طرزی خط بنویسد و چون در آن روز کار صنعت خط از صنایع ظریفه و جمیله شمرده میشد این کودک نوسال میان اهل ذوق و علم شهرتی به کمال یافت .

فنون جمیله مواهبی خدا داد هستند که ذات اقدس حق جل و عز بهر کس از بند کائنات مشیت فرمود اخطا خواهد نمود .

شیخ اعلی الله در جته درسین نزدیک بیست از کاظمین به نجف اشرف - علی مشرفها افضل الصلوات مهاجرت کرد . وی در این هنگام در تحصیلات مقدماتی خود کامل بود بنا بر این میتوانست به تحصیل فقه و اصول بپردازد .

وی در نجف اشرف محضر درس آیت الله العظمی شیخ محمد کاظم خراسانی معروف به «آخوند» را درک کرد و تا سال ۱۳۲۹ از آن محضر مقدس کسب مکارم و معالم می کرد تا «آخوند» اعلی الله تعالی فی الفردوس مقامه وفات یافت . او از مشاهیر شاگردان آخوند - قدس نفسه - شمرده میشد . سیزده سال تمام شیخ ماسا گرد آخوند خراسانی بود . وطنی این مدت حاشیه ای نیز به «کفایة الأصول» استاد خود نوشت .

وی در فقه شاگرد علامه ای محقق سید محمد اصفهانی قدس الله نفسه بود و دبیری بنیاد که استاد اصفهانی او نیز وفات یافت .

آیت الله شیخ محمد حسین اصفهانی اعلی الله مقامه از سال ۱۳۲۹ که آخوند به علیین ارتحال یافت مستقلاً به تدریس و افاده پرداخت و چندین بار دوره های اصول و فقه مکاسب را تدریس فرمود .

در مکتب عالی او عده ای زیادی از علمای مشهور عصر تربیت یافتند که پس از او هر کدام مدرس نوینی برای تعلیمات علوم اسلامی بوجود آوردند . آخرین دوره ای اصول را که طولانی ترین دوره های تدریس او به شمار میرود در سال ۱۳۴۴ آغاز و به سال ۱۳۵۹ پایان رسانید . وی در این دوره ی پانزده ساله بسیاری از غوامض و معضلات اصول را تحلیل و تحقیق فرمود . و بر اصول تعلیقات و حواشی سودمندی نگاشت و جزء اول این تعلیقات

به چاپ هم رسید . ولی باین جزوه چاپ شده نمی توان از آنهمه تعلیقات حواشی بی نیاز ماند وهمچنان طی این مدت رساله های کوچکی هم تقریر فرمود که از آن جمله « رساله ی گرفتن اجرت از عملیات واجبه » را میشود نام برد .

این رساله از آن قبیل رساله هاست که نظیرش از نظر دقت در تحقیق وادای مطلب نوشته نشده است .

ومن - الحمد لله - این توفیق را ادراک کردم که از سال ۱۳۴۵ محضر تدریس استاد را دریافته ام ، و بعد استاد مصلح و محقق ما دوره جدیدی را در اصول آغاز کرد . هدفش در این دوره ی جدید تهذیب علم اصول و تنقیح و اختصار و تنظیم ابواب و « کلاسه کردن » مطالبش بود . این فکر فکری بود که تا آنوقت سابقه نداشت . وی با شهامت و اقدام شگرفی بکار گذشتگان دست اصلاح پیش برد . بسیاری از « مبادی » را که بجای « مسائل » گذاشته شده بود بجای بوخودبر گردانید . و مسائل را در جای مبادی قرارداد زیرا حقاً جایش مبادی بود مثل « مشتق » .

و اصول را خلاف آنچه معمول بود به چهار مبحث تقسیم کرد و یکباره به اختلاطاتی که میان مباحث پدید آمده بود خاتمه داد . و مباحث چهار گانه ای که برای اصول تنظیم فرمود از اینقرار است :

۱ - مبحث الفاظ .

۲ - مبحث ملازمات عقلیه .

۳ - مباحث حجت .

۴ - مباحث اصول عملیه .

آیت الله فقید به همین اسلوب به تصنیف کتابی در اصول اقدام فرمود . اهل علم بخود مرده داده بودند که با انتشار این کتاب طرز تعلیم و تعلم اصول به ساده ترین وضعی عوض خواهد شد و همه انتظار می کشیدند که چه وقت استاد از این اقدام عظیم فراغت خواهد یافت .

اما افسوس که اجل مهلتش نداد و این کتاب را که یکسال هم در تنظیمش زحمت

کشیده و وقت صرف شده بود بپایان نرسانید.

استاد در روز پنجم ماه ذی الحجه سال ۱۳۶۱ بهنگام سپیده دم بدار بقا رحلت کرد، علیه‌سلام‌الله ورضوانه.

جای افسوس و حسرت بسیار است که این شعله علم و فضیلت نابهنگام فرونشست و عصر ما که بی نهایت احتیاج بیک چنین کتاب سودمند و عزیز دارد نومید ماند.

شیخ ما اعلی الله درجته گذشته از مقام علمی و صفای نفسانی مردی مجاهد و مبارز و اصلاح طلب بود و چنانچه بارها در محافل خصوصی به ما ابراز میفرمود دلش بسیار مشتاق بود که دین و علوم دین اسلام را در مقامی مشعشع و عالی ببیند.

او مردی بود که در علوم و دانش های گوناگون مقامی شامخ داشت :

در فلسفه حکیمی عرفان مشرب بود. در اخلاق مخزن اسرار بود. در تخلیه و تحلیله و سیر وسلوک به مقام شهود رسیده بود. در فقه و اصول امام و حجت بود. در ادبیات فارسی و عربی استاد بود.

۴- شخصیت علمیش :

او قدس الله نفسه العزیز- از آن کوه‌های گرانها بود که از اقیانوس خلقت کمتر بدست خواهد آمد. وی عنصری عبقری بود که باید روز کارها بگذرد تا مادر دهر نظیر او را بدینا بیاورد.

اگر دست تقدیر او را بر کرسی مرجعیت و ریاست عامه می‌نشاند و زمام روحانیت را به کف با کفایت او می‌گذاشت دیده میشد که چه تحولات عظیمی در تشکیلات روحانی اسلام بوجود می‌آید و چگونه مجرای تاریخ عوض میشود.

و حتی اگر فاجعه‌ی رحلت او چندسالی بعقب می‌افتاد این حرکت عظمای علمی آشکار میشد ولی افسوس که مشیت الهی به امضای دعوت او تعلق گرفت و این ثلمه‌ی جبران ناپذیر در بنیان روحانیت پدیدار گشت.

شاید خوانندگان گمان برند که نگارنده همچون « بیوگرافیست‌ها » در ترجمه‌ی شخصیت این قهرمان عظیم‌الشان جانب مبالغه و کزاف را گرفته است ولی آنانکه با

تصنیفات و تعلیقات بی مانندش آشنا میشوند شاید از این سوء ظن استغفار کنند .

۵- فلسفه ش :

آیت الله فقید اعلی الله مقامه درس فلسفه را در مکتب فیلسوف عرفانی معروف میرزا محمد باقر اصطهباناتی فرا گرفت .

وی در دریای فلسفه و عرفان آنچنان فرو رفت که عقاید و آثار فلسفی او را در تمام نوشته های او خواهید یافت ، مثلاً کسانی که حاشیه ی او را بر کفایه ی آخوند میخوانند طغیان معلومات فلسفی او را در مباحث اصولی بصورتی می بینند که گمان میکنند دارند يك كتاب فلسفه را مطالعه میکنند .

وی در ارجوزهائی که در مدح رسول اکرم و ائمه ی اطهار صلوات الله علیهم انشاء فرموده آنچنان بالغن فلسفی سخن میگوید که کوئی دارد يك مبحث حکمی را تحقیق و تحلیل میکند .

و در عین حال آراء فلسفی او در باره ی معصومین علیهم السلام از حدود احادیث و اخبار آنان تجاوز نمی کند یعنی آنچه را که حق مدح و ستایش است بجامی آورد . مشعشع ترین آثار فلسفی او «تحفة الحکیم» است که منظوم است و باید این اثر بدیع را آیتی از آیات هنر شمرد .

۶- معلومات ادبیش :

شیخ - رضوان الله علیه در ادبیات عرب استاد بود زیرا عمر گرانمایه اش در کاظمین و مبغف گذشت .

از آثار منظوم او در عربی که بصورت قصیده انشاء شده بود و مسلماً از بدایع آثار ادبی عرب بود اکنون چیزی در دست نیست ولی دیوان فارسی او که مشحون از مدایح اهل بیت علیهم السلام و غزل های عرفانیست امروز شعرا و ادبای ایران را در برابر خود مبهوت میدارد (۱) .

(۱) مقصود همین کتاب است . مصحح

۷- شمایلش :

اندکی کوتاه قامت ولی چهارشانه بود در اواخر عمرش لاغر شده بود . رنگ بشره او هم به زردی گرائیده بود .

خلاف دیگران او همیشه عمامه‌ی کوچک بر سر می بست . محاسنش پر پشت و چشمانش تیز بین بود . اما بیشتر سربه پائین داشت وزمین را مینگریست . حتی به طرف خطاب خود هم بیش از يك نگاه گذران نگاه دیگری نمی انداخت یعنی چشمانش به کسی خیره نمیشد .

بر سیمايش همیشه ابهامی دیده میشد که گمان میرفت این قیافه همیشه غمناک است همیشه در فکر مستدام خود غرق بود و معینا سریع الذهن و حاضر جواب بود . سخنانش غالباً چاشنی لطیفه و مزاح داشت تا آنجا که در هنگام تقریر مطالب علمی هم از این بذله های شیرین خود داری نمی کرد . محفلی کرم و مألوف و معاشرتی دور از تکلف و گفتاری سرور انگیز داشت و در عین حال حشمت زهد و وقار علم همچون هاله ای شکوهمند وجود عزیزش را احاطه کرده بود و با همه حسن معاشرت و لطف مشرب این حریم همواره میان او و مردم برقرار بود .

در آن مقام شامخ برای همه حتی برای کودکان هم فروتنی و تواضع داشت . بسیار آهسته صحبت می کرد و این آهسته گوئی بارها شاگردانش را به فریاد در آورده بود ولی او هیچوقت این عادت را ترك نمی گفت .

شاگردانش تابودند از این آوای آرام او کله داشتند و خودش هم تابود از این آوای آرام دست نمی کشید .

از اجتهاد او در عبادت هر چه گشته شود کم است زیرا اوسالکی واصل ، و عارفی فانی بود . او از همه بریده و به دوست پیوسته بود .

۸- تالیفاتش :

قلم تصنیف و تالیف روانی داشت . تا آنجا برای تقریر و تحریر مسائل آماده بود که حاجتی به تسوید و تبیيض نداشت . همان نسخه اول که از زیر دستش در می آمد آماده

چاپ بود . حتی بیک بازدید هم نیازمند نبود .

واکنون آنچه از قلم گرانمایه‌اش بیاد کار مانده است :

۱ - حاشیه بر کفایة‌الاصول که جزء اولش در ایران به طبع رسیده و جزء دومش

هم چاپ شده .

۲ - حاشیه بر مکاسب .

۳ - حاشیه بر رساله‌ی « قطع » شیخ انصاری قدس‌الله‌سره .

۴ - رساله‌ی بزرگ در اجاره .

۵ - رساله‌ای در اجها و تقلید .

۶ - رساله‌ای در نماز مسافر .

۷ - رساله‌ای در طهارت .

۸ - رساله‌ای در نماز جمعه .

۹ - رساله‌ای در تحقیق حق و حکم . « در کتاب بیع مکاسب بصورت حاشیه نوشته

شده » .

۱۰ - رساله‌ای در اجرت گرفتن بر اعمال واجبه .

۱۱ و ۱۲ دورساله در مشتق .

۱۳ - رساله‌ای در قواعد تجاوز و فراغ و اصالت صحت و اصالت ید .

۱۴ - رساله‌ای در صحیح و اعم .

۱۵ - رساله‌ای در موضوع علم .

۱۶ - رساله‌ای در معاد .

۱۷ - منظومه‌ی تحفة‌الحکیم در فلسفه .

۱۸ - منظومه‌ای در ۲۴ رجز در مدح رسول‌الله و مرآئی ائمه صلی‌الله‌علیهم .

۱۹ - منظومه‌ای درروزه .

۲۰ - منظومه‌ای دراعتکاف .

۲۱ - دیوان شعر فارسی و غزل‌های عرفانی .

۲۲ - دیوان شعر در مدایح و مراثی اهل بیت علیهم السلام .

۲۳ - رساله‌ی عملیه در فقه به فارسی و عربی .

۲۴ - رساله‌ی درمشرک .

۲۵ - رساله‌ای درحروف .

۹ - نفوذ اجتماعیش :

علاقه‌ی عاشقانه‌ای که شاگردانش بوی داشتند آنقدر شدید بود که جالب توجه بود شاگردانش وی را تا حدود تقدیس احترام میکردند و باید دانست که این محبت مقدس بی جهت نبود . شاگردان او او را بدر دلیل شایسته‌ی اینهمه احترام و عشق میشمردند :

۱ - مقام شامخ او در علوم و فکر بلند او در پرواز و ذوق دقیق او در اصلاحات محافل

روحانی و مناعت و ابا و عزت نفس او حقاً مستحق تمجید و تقدیس بود .

۲ - مهربانی پدرانه‌ی او که در حقیقت او را برای شاگردانش نمونه‌ای از يك پدر

رئوف و يك استاد عطف نشان میداد .

لطف بی ریا و صمیمانه‌ی او که نسبت به بزرگ و کوچک بکار میبرد و برا محبوب بزرگ و کوچک ساخته بود . من امیدوار بودم که در شرح شخصیت او بتوانم بیانی کافی تر و گفتاری دلنشین بکار ببرم ولی کمی فرصت و ضیق وقت مجالی بیش از آنچه گفته شد بمن نداد .

از توپوزش می‌خواهم ای استاد بزرگ که نتوانسته‌ام حق مقام ترا بقدر وسع خویش

نیز ادا کنم . تا آنجا که بیاد دارم تو همیشه بر خطاهای ما پرده‌ی اغماض می کشیدی بنابر

یب

این میتوانم از تو همچنان اغماض و عفو بخواهم و از درگاه پروردگار متعال مسئلت میدارم
از روحانیت تو بمن الهامی بخشد که بار دیگر در فرصت وسیع تری بتوانم تقصیر خودم را
در این مقدمه جبران کنم و آنچه شایسته‌ی مقام مقدس تست بنکارم^(۱).
ماه رجب ۱۳۶۳ محمد رضا مظفر .

(۱) این بیوگرافی در مقدمه حاشیه مصنف بر مکاسب چاپ شده و بوسیله آقای جواد فاضل
ترجمه گردید .

قسمت اول

مدائح و مرثی

—

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فی ولادت سید المرسلین ﷺ

عناق و طبعم یاد کرد	از قلّه قاف قدم	روح القدس امداد کرد	در هر نفس در هر قدم
کردم با سائی صعود	از عالم غیب و شهود	تا قاب قوسین وجود	تا حدّ اقلیم عدم
گشتم چه از خود بی خبر	نخل امیدم داد بر	زد آفتاب عقل سر	حتّی انجلت عنّی الظلم
دیدم بعین حق عیان	در مجمع روحانیان	مالیس بحکیه البیان	ما لیس یحویه القلم
از نعمه خیل ملک	خندان و رقصان نه فلک	ذرات عالم یک یک	در سلك عشرت منتظم
شادان زماهی تا بهاء	از مرده میلاد شاه	شاهنشئه انجم سپاه	فرمانده لوح و قلم
فیض نخستین عقل کلّ	ختم نبیین و رسل	ارباب انواع و مثل	اندر درش کمتر خدم
رفرف سوار رام عشق	زیبا نکار شاه عشق	شاه فلک خرگاه عشق	سلطان اقلیم هم

عقل العقول الواسعه	شمس الشمس الطالع
ديباچه ايجاد او	بدر البدور اللامعه
بزم حقيقت طور او	سر حلقه ارشاد او
توراة وانجيل وزبور	ميزان عدل و داد او
خال و خطش ام الكتاب	شمع طريقت نور او
لولاك، تشریف برش	يك آيه از دستور او
کردون و مهر و ماه او	رمزی از آن دستور نور
سرشار شد در ياي عشق	نور كلامش در ظهور
از محفل غيب مصون	لعل لبش فصل الخطاب
لا هوت حي لم يزل	رفتار او معجز مآب
شد نقطه حسن نگار	تاج و لعل مرک بر سرش
توحيد را کرد استوار	از ذره کمتر در درش
زد نقش کثرت را بهم	خاک ره خسرگاه او
	در گاه عالی جاه او
	يا ابر کوه رزاي عشق
	چون دره بيضاي عشق
	شد شاهد هستي برون
	يا از رواق كاف و نون
	از مطلع حسن ازل
	بالحق والصدق نزل
	پر کار وحدت را مدار

کشف أستار الغم

حرف نخست او لرقم

مجموعه کل حکم

بر فرق کيوان زد علم

گفتار او مجيب الرمم

فر فریدون جاه جم

پشت فلک را کرده خم

تايبید از کان کرم

قد اشرق المجلى الأتم

نا سوت شد با غارم

عالم سرا پا نور شد	رشك فضاي طور شد
بشكست طاق كسروی	امّ القرى معمور شد
آئینه آئین او	بنیاد ایمان شد قوی
كنج معارف را كشود	دست قوای معنوی
در بارگاه قرب حق	جام حقایق بین او
چون همتش بالا کشید	جمع الجوامع دین او
آدم صغی الله شد	سرّ حقیقت را نمود
طوفان عشقش دل گرفت	افشاند هر درّی که بود
از آتش شوق خلیل	بر ما سوی بودش سبق
موسی کلیم طور او	بگذشت از هفتم طبق
از ماه کنعانی مگو	تا بزم او ادنی کشید
شد در ره عشقش فرو	عقل از تصوّر پا کشید
	تشریف آن درگاه شد
	نخلی که خاطر خواه شد
	از نوح تا ساحل گرفت
	در سایه اش منزل گرفت
	كلك و عطار شد كلیل
	كوئی بیاد این جمیل
	کرده است بنیاد حرم
	دیدار او منظور او
	عیسی یکی رنجور او
	کاینجا ندارد آبرو
	صدیوسف اندر چاه غم

سر خیل اهل الله او سر دل آگاه او
عالم رعیت شاه او بشنوزمن بی پیش و کم
شاه کدای این درم وز جان و دل مدح تکریم
هر کز از این در نکندم خواهی بگو : لایانعم

فی مبعث سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم

صبح سعادت دمید ، یاد صبحی بخیر صومعه بر باد رفت ، دور یفتاد دیر
یا رغو راست و نیست نام و نشانی ز غیر دمیزید از مسیح عذریخواه از عزیز

خواجه عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه کیتی گرفت از قدمش زبوفر

وادی بطحای عشق بارقه طور شد سینه سینای عشق باز پر از نور شد
یا سر سودای عشق باز پر از شور شد یا که ز صهبای عشق عاقله مخمور شد

خواجه عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه کیتی گرفت از قدمش زبوفر

کشور توحید را شاه فلک فر رسید عرصه تجرید را چشمه خاور رسید
روضه تغرید را لاله احمر رسید کلشن امید را نخل شکر بر رسید

خواجه عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه کیتی گرفت از قدمش زبوفر

شاهد زیبای عشق شمع دل افروز شد طور تجلای عشق باز جهان سوز شد
لعل کهرزای عشق معرفت آموز شد در دل دانای عشق هر چه شد نامروز شد

خواجه عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه کیتی گرفت از قدمش زبوفر

روز عنایت رسید زمبده فیض وجود یا بنهایت رسید قوس نزول و صعود

یا که بغایت رسید حد کمال وجود سر ولایت رسید بمنتهای شهود

خواجۀ عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصۀ کیتی گرفت از قدمش زیب و فر

قبلۀ اهل یقین حل بوادی منی کعبۀ اسلام و دین یافته اقصی المُنی

کیست جز آن نازنین نغمه سرای «اُنا» نیست جز آنمه جبین رونق بزم دنی

خواجۀ عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصۀ کیتی گرفت از قدمش زیب و فر

سکّۀ شاهنشاهی بنام خاتم زدند رایت فرماندهی بعرض اعظم زدند

کوس رسول اللّٰهی در همه عالم زدند بگوش هر آکهی ساز دمام زدند

خواجۀ عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصۀ کیتی گرفت از قدمش زیب و فر

معنی ام الکتاب صورت زیبا گرفت نسخه فصل الخطاب منطق گویا گرفت

منطق معجز مآب عرصۀ دنیا گرفت جمال عزّت ، نقاب ز روی والا گرفت

خواجۀ عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصۀ کیتی گرفت از قدمش زیب و فر

از حرم لامکان عقل نخستین رسید از افق کن فکان طلعت یاسین رسید

ز بهر لب تشنگان خضر بیالین رسید بگمراهان جهان جام جهان بین رسید

خواجۀ عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصۀ کیتی گرفت از قدمش زیب و فر

شاهد غیب معصون پرده برانداخته رابطه کاف و نون ، کار جهان ساخته

عقل بدشت جنون زهیتش تاخته زهره همی تا کنون به نغمه پرداخته

خواجۀ عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصۀ کیتی گرفت از قدمش زیب و فر

ز اوج اختر گذشت موج محیط کرم رسد ره بر تر گذشت نخل علوم و حکم

پایه منبر گذشت از سر لوح و قلم از سر و افسر گذشت خسرو ملک عجم

خواجه عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه کیتی گرفت از قدمش زیبوفر

تاج سر عقل کل با جز کیوان گرفت ز انبیا و رسل بیعت و پیمان گرفت

زهیت او مثل راه یابان گرفت بر سر هر شاخ گل، زمزمه داستان گرفت

خواجه عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه کیتی گرفت از قدمش زیبوفر

رایت حق شد بلند؛ سر حقیقت پدید بطالعی ارجمند طالع اسعد دمید

دوای هر دردمند امید هر ناامید بکوش هر مستمند صلاهی رحمت رسید

خواجه عالم نهاد تاج رسالت بسر

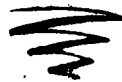
عرصه کیتی گرفت از قدمش زب و فر

چنان بسیط زمین دائره ساز شد که از مقام مکین روح به پرواز شد

بر آن دل نازنین بنگمه دمساز شد مقتقر دل غمین غنچه صفت باز شد

خواجه عالم نهاد تاج رسالت بسر

عرصه کیتی گرفت از قدمش زیبوفر



﴿ترجیحات﴾

فی مدیحة سیدالکائنات و اشرف الموجودات سید المرسلین
و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله وسلم

﴿چهارده بند﴾

بند اول

ای خاک ره تو خطه خاک	پاکی ز تو دیده عالم پاک
آشفته موی تست ، انجم	سرگشته کوی تست افلاک
ای بر سرت افسر «لعمرك»	وی زب برت قبای لولاک
{ تاج سرت افسر لعمرك	{ تشریف برت قبای لولاک *
{ زب سرت افسر لعمرك	{ دیبای برت قبای لولاک
ای رهبر و رهنمای کمره	وی هادی وادی خطرناک
عالم ز معارف تو واله	تو نغمه سرای «ما عرفناک»
یا أعظم صورة تجلی	فیها الله ، ما أدق معناک !
دامان جلالت ای شهنشاه	هر کز نفقت بدست ادراک
این بند مودح چون توشاهی؟	حاشاک از این مدیحه حاشاک

فرموده بشانت ایزد پاک

لولاک لما خلقت الافلاک

بند دوم

ای مظهر اسم اعظم حق	مجلای اتم و نور مطلق
ای نور تو صادر نخستین	وی مصدر هر چه هست مشتق
ای عقل غول و روح ارواح	وی اصل اصول هر محقق

• این شعر و شعر بعد در نسخه اصل بعنوان بدل شعر قبل ذکر شده است . مصحح

ایشمس شمس و نور انوار	وی اعظم نیرات و اشرق
ای فاتحه کتاب هستی	هستی ز تو یافته است رونق
در سیر تو ای نبی ختمی	زوالغایه بغایه کشت ملحق
ای آیه ای از محامد تست	قرآن مقدس مصدق
وصف تو بشعر در نگنجد	دریا نرود میان زورق

فرموده بشأنت اینزد پاک

لولاك لما خلفت الافلاك

بند سوم

ای اصل قدیم و عقل اقدم	وی حادث با قدیم توأم
در رتبه توئی حجاب اقرب	بودی تو نبی و در کل آدم
طفرای صحیفه وجودی	هر چند توئی کتاب محکم
با عزم تو چیست ای خداوند	قدر قدر و قضای مبرم؟
ملك و ملکوت در کف تست	چون خاتمی ای نبی خاتم
از لطف تو شمه ایست فردوس	وز قهر تو شعله ای جهنم
قد ملك است در برت راست	پشت فلکست در درت خم
قهر خرد و زبان گویا	در وصف تو عاجزند و ابکم

فرموده بشأنت اینزد پاک

لولاك لما خلفت الافلاك

بند چهارم

ای صاحب وحی و قلب آگاه	دارای مقام ولی مع الله
ای محرم بارگاه لاهوت	وی در ملکوت حق شهنشاه
ای بر شده از حسیض ناسوت	بر رفرف عز و شوکت و جاه

و انكه ز سرادقات عزّت	بگذشتی وماند امین در گام
ای پایه قدر چاکرات	بالاخر از این بلند خر گام
از شرم تو زرد چهره مهر	وز بیم تو دل دو نیم شد ماه
این بوی بهشت عنبر نیست	یا ذکر جیل تو در افواه ؟
از نیل تو پای وهم لنگست	وز ذیل تو دست فهم کوتاه

فرموده بشأنت ایزد پاك

لولاك لما خلقت الافلاك

بند پنجم

ملك وملكوت از تو پر نور	ای در تو عیان تجلی طور
با روی تو چیست بدر انور؟	باموی تو چیست لیل دیجور؟
روی تو ظهور غیب مكنون	موی تو حجاب سر مستور
در خطه ملك استقامت	قد تو باعث عدال مشهور
ای از تو بیا نظام عالم	وی بی تو جهان هباء منثور
اول رقم تو لوح محفوظ	رشح قلمت كتاب مسطور
خر گاه تو فوق سقف مرفوع	در گاه تو رشك بيت معمور
مداحی من ترا چنانست	کز چشمه خورثنا کند کور

فرموده بشأنت ایزد پاك

لولاك لما خلقت الافلاك

بند ششم

ایگوهر قدس و فیض اقدس	وی صبح ازل إذا تنفس
ذات تو ز هر بدی منزّه	زالایش نیستی مقدّس
خاك در تست عرصه خاك	فرمان بر تست چرخ اطلس
دست من و دامن تو؟ هیاه	عنقا نشود شكار کر کس

طبع من ووصف صورت تو ؟	معنای دقیق و طفل نورس
مدح تو چنانکه لایق تست	در عهده خالق تو و بس
در نعت تو هر بلیغ ابکم	در وصف تو هر فصیح اخرس
نعت من و شأن تو ؟ تعالی	وصف من و قدر تو ؟ تقدّس

فرموده بشأنت ایزد پاک

لولاك لما خلقت الافلاك

بند هفتم

ای نقطه ملتقای قوسین	وی خارج از احاطه این
ای واسطه وجوب و امکان	وی مبدء و منتهای کونین
ای رابطه قدیم و حادث	وی ذات تو جامع الکمالین
ای واحد بی نظیر و مانند	کز بهر تو نیست ثانی اثنین
جز تو که نهاده پای رفعت	بر عرش ، فکان قاب قوسین ؟
غیر از تو که فیض صحبت دوست	در یافت ولاحجاب فی البین ؟
دیدنی و شنیدنی آنچه را « لا	أُذِنُ سَمِعْتُ وَلَارَأْتُ عَيْنُ ،
با قدر تو و وصف من بود نقص	با شأن تو مدح من بود شین

فرموده بشأنت ایزد پاک

لولاك لما خلقت الافلاك

بند هشتم

ای بدر تمام و نیر تمام	با نور تو نیرات اجرام
در جنب تو ، مبدعات لاشیء	با بود تو ، کائنات اعدام
ای نقش نخست و حرف اوّل	دی ام کتاب و ام اقلام
ای مرکز جمله دوائر	آغاز زمست وز تو انجمام

وز يك نظر تو هر چه انعام	يكنفخه تست هر قدر فيض
از صبح ازل گرفته تا شام	عالم همه يك تجلّي تست
وی بر همه خلق رحمت عام	ای محرم خاص محفل قدس
از ما طمعی بود بسی خام	مدح تو چنانکه در خور تست

فرموده بشأنت ایزد پاك

لولاك لما خلقت الافلاك

بند نهم

مصباح وجود را تو مشكوة	ای آینه تجلّي ذات
نور الأرضين و السماوات	ای ماه جمال نازنینت
اعیان وجود جمله ذرات	چون شمس حقیقت تو سرزد
نفس تو هویت الهویات	ذات تو حقیقه الحقائق
وی دفتر محکّمات آیات	ای نسخه عالیات احرف
بر ترز مدارج خیالات	ای پایه رتبه منیعت
بیرون ز ملا بس عبارات	وی قامت معنی رفیعت
این جمله بضاعتیست مزجاء	در نعت تو ای عزیز کونین

فرموده بشأنت ایزد پاك

لولاك لما خلقت الافلاك

بند دهم

یا هادی کلّ راشد ناج	یا نیّر کلّ مظلّم داج
آئین تو چون سراج و هاج	دین تو چو شمع عالم افروز
وی بدر منیر اوج معراج	ایصدر سریر قباب قوسین
در درج حقیقت تو إدراج	ایکشته جواهر حقائق

در خلقه بندگان کویت	عظمت کمین غلام محتاج
در منطقه بروج قدرت	بر چیست سماء ذات ابراج
بر فرق سپهر و فرقدانش	خاک درست درّه التاج
باقدر تو چیست هر دو کیتی؟	یک قطره کنار بحر موّاج!

فرموده بشأت ایزد پاک

لولاك لما خلقت الافلاك

بند یازدهم

ایمقل نخست و حقّ ثانی	ذات تو حقیقه المثانی
مرآت وجود، چون تو آتش نیست	یک صورت و یک جهان معانی
ای در تو جمال حقّ نمودار	زببندۀ تست «من رأی»
ای طور تجلّی الهی	صد همچو کلیم در تو فانی
گر کنه تو را کلیم جوید	طور است وجواب بن ترانی
ای منشأ عالم عناصر	وی مبدۀ فیض آسمانی
ای پادشه سریر سرمد	وی خسرو ملک جاودانی
اوصاف تو در بیان ننگجد	ور هر سر مو شود زبانی

فرموده بشأت ایزد پاک

لولاك لما خلقت الافلاك

بند دوازدهم

یا دافع جیشه الاباطیل یا دامغ صولة الاضالیل *

(ه) در اصل همین بیت است ولی در حاشیه شعر ذیل بجای آن ضبط شده :

ای مهبط وحی و روح تنزیل وی منبع یمن و لوح تاویل

فرقان تو کرده نسخ انجیل	فرآن تو برده حکم تورات
طفلی است بمکتب تو جبریل	بر خوان توریزه خوار میکال
بالای تو کرده کار تهلیل	سیمای تو داده داد تکبیر
وی معنی تو برون ز تمثیل	ای صورت تو برون ز تشبیه
اوصاف تو فوق حد تکمیل	ذات تو مثال ذات بیمثل
مرآة مقام فرق و تفصیل	مشکوة مقام جمع واجمال
وصف تو و من ؟ نتیجه تعطیل	مدح تو و من ؟ خیال باطل

فرموده بشأنت اینزد پاک

لولاك لما خلقت الافلاك

بند سیزدهم

وی جامع علم و دوحه جود	ای اصل اصیل و فرع ممدود
وی کنج نهان و سر معبود	ای عین عیان و قلب عرفان
وی شاهد بزم غیب مشهود	ای شمع جمال و نور مطلق
میعاد، شهود و یوم موعود	این نشئه نه جای جلوه تست
عرش تو بود مقام محمود	فرش ره تست عرش اعظم
من أعذب منهل و مورد	یا شافی صدر کل مصدور
دردار وجود هر چه موجود	از چشمه فیض تست سیراب
بی حد نشود محاط محدود	مدح تو نه حد ممکناتست

فرموده بشأنت اینزد پاک

لولاك لما خلقت الافلاك

بند چهاردهم

وی نور مهذب از غیاب	ای فیض مقدس از شوائب
---------------------	----------------------

ای مظهر واهب المواهب	ارواح ز فیض تو در اشباح
ایشمس مشارق و مغارب	آفاق به نور تو منور
إبداع تو غاية المطالب	ایجاد تو منتهی المقاصد
ما اودع فیک من عجائب!	جلّ الملك البديع صنعه
حلّت و اُنِخت الركائب	یا من بفنائہ الرواحل
در کاه تو معقل الرّغائب	خر کاه تو مطرح الامانی
با قدر تو چیست اینمناقب؟	با شأن تو چیست اینمدایح؟

فرموده بشانت ایزد پاک
لولاک لما خلفت الأفلاك

فی رثاء سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم

یا که آخرین روز صادر نخستین است	ماتم جهانسوز خاتم النبیین است
روز ناله فرقان از فراق یاسین است	روز نوحه قرآن در مصیبت طاها است
آه و ناله و فریاد در محیط تکوین است	خاطری نباشد شاد در قلمرو ایجاد
زانکه چشم زمزم را سیل اشک خوین است	کعبه را سزد امر و زرو نهد بوی رانی
تیره اهل بینش را دیده جهان بین است	صبح آفرینش را شام تار باز آمد
روز غربت اسلام روز وحشت دین است	رایت شریعت را نوبت نگویند ساریست
آه بانوی کبری همچو شمع بالین است	شاهد حقیقت را هر دو چشم حق بین خفت
کمرهان امت را سینه پر از کین است	هادی طریقت را زندگی بسر آمد
که کس طبیعت را دست و پنجه رنگین است	شاهباز وحدت را بند غم بگردن شد

شدهای فرّخ فرّ بسته بال و بی شهیر
خاتم سلیمان را اهرمن بجادو برد
شب زغم نکیرد خواب چشم نر کس شاداب
پشت آسمان شدخم زیر بار این ماتم

عرصه جهان یکسر صید گاه شاهین است
مسند سلیمانی مرکز شیاطین است
لبک چشم هر خاری شب بخواب نوشین است
چشم ابر شد پر نم در مصیبت خاتم



فی میلاد امیر المؤمنین علیه السلام

(۵۵ بند)

بند اول

یا که از خاک نجف تابنده در ی آبدار	کوهی را از صدف آورده طبعم در کنار
درف طبع مرا ، یک غمزه زان دل دل سوار	برد تا حد عدم تا قاب قوسین وجود ...
شمع ایوان هدایت نیر کیتی مدار	شاهد بزم ولایت شاه اقلیم وجود
معنی والای او یا سر "لم تمسسه نار"	صورت زیبای او یا طلعت "الله نور"
خال هندویش مدار گردش لیل و نهار	خط دلجویش طراز مصحف کون و مکان
بنده در گاه کویش صد سلیمان اقتدار	پرتوی از نور رویش طور سینای کلیم
چرخ تا شام ابد در زیر حکمش برقرار	مشرق صبح ازل خورشید عشق لم یزل
بر درش عقل مجرّد همچو پیری خاکسار	در برش پیر خرد چون کودکی دانش پروه
یکه تاز عرصه ایجاد گاه کیرو دار	شاهباز اوج او ادنی بهنگام عروج

کوش جان بگشا و بشنواز امین کرد کار:
لافتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار

بند دوم

یا که از طور غری می آید آواز « انا ،	باز جان میبرد و ساز پیام آشنا
یا فروزان شمع روی شاهد بزم « دنی ،	میدمد صبح ازل از کوی عشق لم یزل
یا سنا برق حقیقت میزند کوس فنا	جلوه شمع طریقت چشمه بار خیره کرد
یافت چون از مولد میمون واقصی المنی	کعبه راتاج شرف تا اوج « اودنی » رسید
روضه خلد برین شد ساحت خیف و منا	قبله اهل یقین شد خطه بیت الحرام
یا بیقتد کنبد دو آر من اعلی البناء	بیت معمور ادر شود ویران ازین حسرت رواست

از پی تعظیم خم شد گویا پشت فلک
فرش را عرش معلی گفت تبریک وهنا
یا ولید البیت! غوغای نصاری در مسیح . . .
مقتدر کر میکند بایک زبان مدحتگری
میکند روح الامین با صد نوا مدح و ثنا
کوش جان بکشا و بشنوا ز امین کرد کار :

لا فتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار

بند سوم

کعبه چون گوی سبق از سینه سینا گرفت
پایه برتر از فراز گنبد مینا گرفت
خانه، بی سالار و صاحب بود تا میلاد شاه
سریکیوان زد چه رب البیت در وی جا گرفت
تاز برج کعبه خورشید حقیقت جلوه کرد
چرخ چارم سوخت از حسرت دل از دنیا گرفت
کعبه شد تا با مقام لی مع اللهی قرین
انرا شرافت همسری تابزم او ادنی گرفت
خاک بطحازین عنایت آنچنان شد سر بلند
رونق عز و شرف از مسجد اقصی گرفت
کعبه شد تا مرکز طاوس گلزار ازل
تا ابد زاغ وزغن یکسر ره صحرا گرفت
خلوت حق شد زهر دیو و در ناپاک پلاک
در پناه اسم اعظم، منزل و مأوا گرفت
خیر مقدم ای همایون طالع برج شرف
ملک هستی زیب و فرزان طلعت غرا گرفت
نعمه دستان نباشد در خور اینداستان
شور جبریل امین در عالم بالا گرفت

کوش جان بکشا و بشنوا ز امین کرد کار:

لا فتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار

بند چهارم

کوهری شد از درون کعبه بیرون از صدف
کرد بیت الله را با آن شرف بیت الشرف
کوهری سنگین بها، رخشان شد از بیت الحرام
کز ثریا تاثری را کرد کمتر از خرف
کعبه شد از مقدم اوقاف عنقاء قدم
شاهبازان طریقت در کنارش صف بصف
سینه سینا مکر از هیبتش شد چاک چاک
با شنید از رافتش موسی ندای «لا تخف»

وز فراقش پیر کنعان نغمه ساز را اُسف	زاشته یافتش یوسف صدیق در زندان غم
کرد بنیاد حرم چرن بهر آن نعم الخلف	خلعت خلّت شد ارزانی بر اندام خلیل
مبدء اندر کعبه بود و منتهی اندر نجف	کعبه را شد همسری با تربت خاکی غری
زهره ، ساز نغمه تبریک زدی چنک و دف	آسمان زد کوس شاهی در محیط کن فکان
نغمه روح الامین ، بایک جهان شوق و شغف	هر دو کیتی را بشادی کرد فردوس برین
کوش جان بگشا و بشنو از امین کرد کار :	
لافتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار	

بند پنجم

کرد کیتی را چه صبح روشن از سر تا قدم	آفتاب عالم لاهوت از برج قدم
بیت ، ربّ الیت را کردید مجلای اتم	کعبه شد مشکوه مصباح جمال لم یزل
کز فروغش نیست جز نام دروغی از عدم	کو کبد رّی دری بگشود ارفیض وجود
پایه اش را برد برتر از سر لوح و قلم*	کلک قدرت در درون کعبه نقشی را نگاشت
زین شرافت تا ابد کردید در عالم علم	کعبه کوئی کنز مخفی بود کوه رزای شد
قبّه عرش برین زد بوسه بر خاک حرم	مکه شد امّ القری از مقدم امّ الکتاب
قبله حاجات کشت و مستجار و ملتزم	شاه اقلیم « سلونی » تا قدم در کعبه زد
وز فتوت آبرویی یافت زمزم نیز هم	از مروت داد عنوانی ، صفا و مروه را
خامه تحریر مینالد : لقد جفّ القلم	منطق تقریر میگوید : لقد کلّ اللسان
کوش جان بگشا و بشنو از امین کرد کار :	
لافتی اِلّا علی لا سیف اِلّا ذوالفقار	

بند ششم

تاخر امان گشت در روی تازه سر وی خوش خرام	کلشن خلد برین شد عرصه بیت الخرام
--	----------------------------------

* در نسخه اصل بعنوان بدل مصرع دوم این مصرع هم ذکر شده :

پایه اش برتر نهاد از تارک لوح قلم

نونهالی معتدل از بوستان «فاستقم»
 قامتی در استقامت چون صراط مستقیم
 قدّ و بالای دل آرایش بغایت دلستان
 شمع بزم کبریائی گاه قد افراختن
 نقطه بایّنه بود و در تجلّی شد الف
 تا قیامت وصف آنقامت ننگجد در بیان
 زان میان حاشا اگر آرم حدیثی در میان
 وصف آن بالا نباشد کار هر بی پا و سر

کوش جان بگشا و بشنوا ز امین کردگار:

لا فتنی إلاّ علی لا سیف إلاّ ذوالفقار

بند هفتم

تا درخشان شد درون کعبه زان وجه حسن
 چونکه بودش خلوت غیب الغیوبی جایگاه
 کعبه شد طور حقیقت سینه سینا شکافت
 در محیط کعبه چندان موج زددریای عشق
 سرّ وحدت از جبینش آنچنان شد آشکار
 نقش باطل چیست با آنصورت یزدان نما
 تا علم زد بر فراز کعبه شاه ملک عشق
 شهریار لا فتنی تازد قدم در آن سرا
 تیشه بر سر کوفت از ناقابلی فرهاد وار

کوش جان بگشا و بشنوا ز امین کردگار:

لا فتنی إلاّ علی لا سیف إلاّ ذوالفقار

بند هشتم

کعبه تا نقطه باقی‌مانده را در بر گرفت
در محیط کعبه شد تا نقطه وحدت مدار
نامه هستی شد از طغرای نامش نامور
تا که زیر پای اورا زدل و جان بوسه داد
از قدوم روح قدسی از شعف پرواز کرد
شد حرم دار الامان در رقص آمد آسمان
چشمه خاور فروغی دید از آن مه جبین
عقل فعال از دبستان کمالش بهره یافت
شهمواری آمد اندر عرصه میدان رزم
در جهان گوی سبق از چار دفتر گرفت
عالم ایجاد را آن نقطه سرتاسر گرفت
طلعتی زیبا از آن دیباچه دفتر گرفت
آنچه را در وهم ناید کعبه بالاتر گرفت
شاهباز سدره را در زیر بال و پر گرفت
تا که شعری * بوسه بر خال فرم شعر گرفت
نارطور از شعله نور جمالش در گرفت
چون خداوند سخن جابر سرمنبر گرفت
کز سرای عالم امکان سرو افسر گرفت
گوش جان بگشا و بشنوا ز امین کرد کار :

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

بند نهم

کعبه کوی حقیقت قبله اهل وصول
نسخه اسماء و سر لوح حروف عالیات
آنکه بودش قاب و قوسین او لاین قوس صعود
در رواق عزتش اشراقیان را راه نیست
ریزه خوارخوان او میkal با حفظ ادب
قطره ای از قلزم جودش محیطی بیکران
حاکم ارض و سمایی شبهه اندر رتق و فتق
خاتم دور ولایت فاتح اقلیم عشق
مستجار علوی و سفلی و ارواح عقول
مصدر افعال ، اوّل صادر و اصل الاصول
کعبه اش گاه تنزل آخرین قوس نزول
در حریم خلوتش عقلست ممنوع از دخول
حامل فرمان او جبریل با شرط قبول
عکس از نور جمالش آفتابی بی افول
واجب ممکن نمایی اتحاد و بی حلول
هر که این معنی نمیداند ظلم است و جهول

دست هر ادرلک کوتاه است از دامان او پس چکوم من ؟ تعالی شانه عمن نقول
کوش جان بگشاو بشنو از امین کرد کار:

لا فتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار

بند دهم

شد سمند یگه تاز طبع را زانو دو تا چون قدم زد در مدیح شهسوار لا فتی
خامه مشکین من چون مینکارد این رقم خون خورد از رشک و حسرت نافه مشک ختا
کر بگیرم باج از تاج کیان نبود عجب چون سرایم نغمه ای از تاجدار هل اُتی
ای سروش غیب پیغامی ز کوی یار من جان بلب آمد ز حسرت همّتی حتی متی ؟
عمر بگذشت و ندیدم روی خوبی ایدریغ زندگانی رفت بر باد فنا و احسرتا
روز من از شب سیه تر کو جهان افروز من ؟ صبحم از شام غریبان تیره تر واغرِبتا
در حضیض جهل افتادم ز اوج معرفت در میان شهر دانش در کنار روستا
عشق گفتا دست زن در دامن شیر خدا* تار هائی از نهنگ طبع چون پورمتی*
آنکه در اقلیم وحدت فردویی مانند بود وانکه اندر عرصه میدان نبودش هیچ تا

کوش جان بگشاو بشنو از امین کرد کار:

لا فتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار

فی ولادة مولانا امیر المؤمنین علی

بوی گل و سنبُل است یا که هوای بهار ؟ زمزمه بلبل است یا که نوای هزار ؟
نصفه روح القدس میرسد از بزم اُنس یا که نسیم صبا میوزد از کوی یار ؟
صفحه روی زمین همچو بهشت برین از چه چنین عنبرین ؟ و ز چه چنین مشکبار ؟
لاله خود رو برست ، ژاله برویش نشست بوی خوشش کرد مست هر که بدی هوشیار
چرخ مرصع کمر چتر ملمّع بسر گوهر انجم کند بر سر مردم نثار

* در حاشیه اصل «ان شیر حق» هم نوشته شده است . م

** مراد حضرت یونس است که از شک ماهی نجات یافت . م

هم به بسیط زمین، پهن بساط نشاط
صبح ازل میدمد از افق لم یزل
مظهر غیب مصون مظهر مافی البطون
مالك ملك وجود، شمع شبستان جود
از افق لامكان عين عیان شد عیان
روح نفوس و عقول اصل اصیل اصول
دافع هر شك و ریب، پاك زهر نقص و عیب
ناظم سر و علن بت فكن و بت شكن
شاخه طوبی مثال، در چمن اعتدال
قبه خرگاه او قبله اهل کمال
طفل دبستان اوست حامل وحی اله
قاسم ارزاق کیست؟ ریزه خورخوان او
صاحب تیغ دوسر، از دم او مقتخر ...
مظهر و مجلای حق، طور تجلای حق
نیر انجم خدم تافت ز اوج حرم
کوه بحر قدم از صدف آمد برون
کعبه پر از نور شد، جلوه که طور شد
مگه شد از بوی او رشك ختا و ختن

هم به محیط فلک، سورو سرور استوار
شام ابد میرمد از دم شمس النهار
از افق کاف و نون سر زده خورشیدوار
شاهد بزم شهود، پرده گرفت از عذار
قطب زمین و زمان کون و مکان رامدار
نفس نفیس رسول خسرو و الاتبار
فالق اصباح غیب از پس شبهای تار
غرّه وجه الزّمن درّه رأس الفخار
ماه فروزان جمال، در فلک اقتدار
پایه درگاه او ملتزم و مستجار
بلبل بستان اوست پیک خداوند کار
تابض ارواح کیست؟ بنده فرمانگذار
روح قدس، فیض برآز در او یشمار
برد بیک جلوه از سینّه سینا قرار
شد ز حسیض عدم نرور وجود آشکار
فلک محیط کرم در حرم آمد کنار
سر «انا الله» ز «نور» کشت عیان، نی ز «نار»
وز چمن روی او کلشن دارالقرار

فی مدیحه امیر المؤمنین علی

شیر پیشه ابداع سر زبیشه بیرون کرد
عقل پیرا از بیم دل دو نیم و مجنون کرد
بیرق ضالته سرنگون و وارون کرد
رایت هدایت را بر فراز گردون کرد

چهره حقیقت را همچو لاله کلگون کرد

داده گلشن دین را جویبار تیغش آب لاله‌زار یاسین را کرده خرم و شاداب
شمع بزم آئین را کرده مهر عالم‌تاب داده داد تمکین را روز خیبر و احزاب
در اُحد فداکاری از شماره افزون کرد

بازوی قوی‌مندش * بسکه داد قوت داد در حرم خداوندش افسر فتوت داد
با حبیب دل‌بندش رتبه اُخوت داد همچو نی بهر بندش نغمه نبوت داد
در حرم جهانی رامست خویش و مقتون کرد

تا به تیغ خون آشام داد عشق و مستی داد در سران بدفرجام داد ضرب دستی داد
در برابر اصنام داد حق پرستی داد تا به پیکر اسلام داد روح وهستی داد
تا که دین و آئین را چون هما می‌یون کرد

ساز دست و شمشیرش تا ابد در آواز است گوئی از بیم وزیرش زهره نغمه پرداز است
شمع تیغ سرگیرش تا فلک سرفراز است در فضای تدویرش دست و سر به پرواز است
کوزبان که تا گویم دست و تیغ او چون کرد؟

برق تیغ خون ریزش بر سران عالم زد شعله شرر بیزش بر روان اعظم زد
دود آتش تیزش طعنه بر جهنم زد بازوی دلاویزش عرش و فرش برهم زد
تا صراط ایمان را مستقیم و موزون کرد

آفتاب نورانی روز بدر کرد اشراق یا که سیف ربّانی جلوه کرد در آفاق
آنکه در سر افشانی روز بزم بودی طاق با قضای یزدانی هم‌عنان و هم میثاق
با قدر خداوندش از نخست مقرون کرد

ذوالفقار آتشبار بر قریش آتش زد تا بگنبد دوار شعله زان کشاکش زد
شور برق آن بتار بر سران سرکش زد تا که سکه اقرار بر قلوب بی غش زد
تا کتاب هستی را همچو لوح مکنون کرد

چون بدعوت وحدت مظهر احد آمد نقش رایت نصرت یا علی مدد آمد
رو بلافتی رتبت، پیر ییخرد آمد کفر محض بدفطرت پور عبدود آمد
قطره عرض اندامی بر محیط جیحون کرد

عزم رزم بر سر داشت با سر سران یکسر پا بمرک خود برداشت شد چو خر بگل اندر
گرچه کوه پیکر داشت شد ز کاه هم کمتر دل که آند لاورد داشت همچو آهنین پیکر
آب شد چنان کز سر هر چه داشت بیرون کرد

کلك تیغ جانکاهی نقش خالک راهش کرد از فراز خود خواهی سر نگون بپاهش کرد
خرمنی ز گمراهی برق زد تبااهش کرد ضربت یداللهی کوه بود و کاهش کرد
پنجۀ خداوندش غرق لجنۀ خون کرد

پیل مست لب پر کف عزم شیر شیران کرد یا ز ابلهی مرحب روبه میر میدان کرد
روز عمر خود را شب یا که خانه ویران کرد تیره بخت بد کو کب، آرزوی نیران کرد
یا که پنجه بی مغزی با قضای بیچون کرد

تیغ حیدر صفدر آنچنان دو نیمش کرد کز فرازین یکسر وارد جحیمش کرد
تیغ آهنین پیکر آنچنان رمیش کرد چون غبار یا کمتر در هوا عدیدش کرد
همچو نقطه موهومش در محیط هامون کرد

آسمان و هفت اختر حلقۀ در کویش چرخ را کند چنبریک اشاره ز ابرویش
چیست قلعه خیبر با کمند نیرویش؟ چیست کنند آن درپیش زور بازویش؟
آنچه ناید اندرو هم آن یمین میمون کرد

تا بحلقۀ در شد آشنا دو انگشتش قلعه های خیبر شد همچو موم در مشتش
هر که را برابر شد تیغ سر زد از پشتش ور زپیش او در شد صیحه قضا کشتش
قلعه را ز کشتارش همچو فلک مشحون کرد

رفت کشتی ایمان در احد چه در گرداب بود از جگر نالان یا علی مرا دریاب

دست و تیغ سرافشان ، کرد همتی نایاب تا بعرصه میدان شد دل دلیران آب

روز کار دشمن را تیره و دگرگون کرد

آستین چه بالا زد آسمان بزیر آمد تا قدم بهیجا زد شیر در نفیر آمد

تیغ را بهر جا زد مرگ در صغیر آمد بر سر سران پا زد تا سرسریز آمد

مسند نبوت را استوار و مأمون کرد

فاتح ولایت بود خاتم النبیین را مصدر عنایت بود صادر نخستین را

رایت هدایت بود هادی المضلین را قلعه حمایت بود ماک دین و ایمان را

با پیمبرش ایزد چون کلیم و هارون کرد

مفتقر بصد خجلت مدحت و ثنا آورد وز فریضه زمت شمه ای بجا آورد

در بر ولی نعمت تحفه کدا آورد بر در فلک حشمت موری التجا آورد

پای را بامیدی از کلیم بیرون کرد

مدیحه الامیر علیه السلام فی يوم الغدير

باده بده ساقیا ولی ز خم غدیر چنک بزن مطربا ولی بیاد امیر

تو نیز ای چرخ پیر بیا ز بالا بزیر داد مسرت بده ساغر عشرت بگیر

بلبل نطقم چنان قافیه پرداز شد که زهره در آسمان بنغمه دمساز شد

محیط کون و مکان دائره ساز شد سرور روحانیان هو العلی الکبیر

نسیم رحمت وزید ، دهر کهن شد جوان نهال حکمت دمید پرز کل ازغوان

مسند حشمت رسید بخسرو خسروان حجاب ظلمت درید ز آفتاب منیر

وادی خم غدیر منطقه نور شد یا ز کف عقل پیر تجلی طور شد

یا که بیانی خطیر ز سر مستور شد یا شد مدریکسر قران شاه و وزیر

شاهد بزم از لشمع دل جمع شد تا افق لم یزل روشن از آن شمع شد

ظلمت دیو و دغل ز پر توش فمع شد چه شاه کیوان محل شد بفر از سریر

چون بر دست شاه شیر خدا شد بلند بتارک مهر و ماه ظل عنایت فکند

شوکت فر و جاه بطالعی ارجمند
 مرده که شمعیر عشق وزیر عقل نخست
 بآب شمشیر عشق نقش دوئیست بشست
 فاتح اقلیم جود بجای خاتم نشست
 یاب محیط شهود مرکز عالم نشست
 صاحب دیوان عشق عرش خلافت گرفت
 کلشن خندان عشق حسن و لطافت گرفت
 جلوه بصدناز کرد لیلی حسن قدم
 نغمه گری ساز کرد معدن کل حکم
 بهر که مولی منم علی است مولای او
 سر معما منم علی مجلای او
 طور تجلی منم سینه سینا علی است
 ذره بیضا منم لؤلؤ لالا علی است
 حلقه افلاک را سلسله جنبان علی است
 دفتر ادراک را طراز و عنوان علی است
 دائرة کن فکان مرکز عزم علی است
 در حرم لامکان خلوت بزم علی است
 قبله اهل قبول غرّه نیکوی اوست
 قوس صعود و نزول حلقه ابروی اوست
 طلعت زیبای او ظهور غیب مصون
 سر سویدای او منزه از چند و چون
 یوسف کنعان عشق بندد خسار اوست
 موسی عمر آن عشق طالب دیدار اوست

شاه ولایت پناه بامر حق شد امیر
 بهمت پیر عشق اساس وحدت درست
 بزیر زنجیر عشق شیر فلک شد اسیر
 یاب سپهر وجود نیر اعظم نشست
 روی حسود عنود سیاه شد همچو قیر
 مسند ایوان عشق زیب و شرافت گرفت
 نغمه دستان عشق رفت باوج اثر
 پرده زرخ باز کرد بدر منیر ظلم
 یاسخن آغاز کرد عن اللطیف الخیر
 نسخه اسمان منم علی است طغرای او
 محیط انشا منم علی مدار و مدیر
 سر انا الله منم آیت کبری علی است
 شافع عقبی منم علی مشار و مشیر
 قاعده خاک را اساس و بنیان علی است
 سید لولاک را علی وزیر و ظهیر
 عرصه کون و مکان خطه رزم علی است
 روی زمین و زمان بنور او مستنیر
 کعبه اهل و صول خاک سر کوی اوست
 نقد نفوس و عقول بیارگاهش حقیر
 لعل کهرزای او مصدر کاف است و نون
 صورت و معنای او نیکبند اندر ضمیر
 خضر بیابان عشق تشنه گفتار اوست
 کیست سلیمان عشق بر در او؟ یک فقیرا

ای بفروغ جمال آینه ذوالجلال هفتقر خوش مقال مانده بوصف تولال
گرچه براق خیال در تو ندارد مجال ولی ز آب زلال تشنه بود ناگزیر

فی مدح مولانا امیر المؤمنین سلام الله علیه

صبا اگر گذارتو قد بکوی یار من زمرحت بگو بان نگار گاهدار من
که ای زیوفائی تو تیره روز گار من چرا نظر نمیکنی بر ایندل فکر من ؟
ترحمی ترحمی ز دست رفته کار من

هماره سوختم در آرزوی یکنظاره ای نه عمر میرسد بسر نه در در راست چاره ای
نه بینی ارقند ز آتش دلم شراره ای نه بر زمین گیاهی و نه برفلک ستاره ای
چرا حذر نمیکنی ز آه شعله بار من

صبا بشهر یار من بشیر وار میرسد چه بلبان خوشنواز لاله زار میرسد
بیاتو ای صبا که از تو بوی یار میرسد نوید وصل یار من ز هر کنار میرسد
خوش آندمی که پندهش نشسته در کنار من

صبا درود بیکران بحیث یملاً الفضا بکن نثار آستانه علی مرتضی
و لی کارخانه قدر مهیمن قضا محیط معرفت ، مدار حلم و مرکز رضا
که کعبه درش بود مطاف و مستجار من

صحیفه جوامع کلم مجامع حکم لطیفه معانی کرم معالی همم
رقیمه محاسن ادب محاسن شیم کتاب محکم حدیث حسن لیلی قدم
که در هوای عشق او جنون بود شعار من

بمشهد شهود او تجلیات ذات بین ز بود حق نمود اوحقائق صفات بین
زنسخه وجود او حروف عالیات بین مفصل از حدود او تمام بمجالات بین
منزله است از حدود اگر چه آن نگار من

جواهر عقول جمله درج درج کوهش نفائس نفوس را مدد ز لؤلؤ ترش

طبايع و موادّ بندگان کوی قنبرش دمید صبح آفرینش از جبین انورش

قلمرو وجود را گرفت شهسوار من

بین طفیل بود او، مرگب و بسیط را رهین فیض جود او معجزه و خلیط را

چه نقطه وجود او مدار شد محیط را نمود یک نمود او که و مه و وسیط را

روا بود انا للّٰهی زیار بختیار من

مؤسّس مبانی و مؤصل اصول شد مصوّر معانی و مفصل فصول شد

حقیقه المثنائی و مکمل عقول شد برتبه حقّ ثانی و خلیفه رسول شد

خلافت از نخست شد بنام شهریار من

معرفّ معارف و محدّد جهات شد مبین لطائف و معین نکات شد

مفرّق طوائف و مؤلف شتات شد مفرّج مخاوف و سفینه النّجاة شد

امیدگاه و مقصد دل امیدوار من

بمستجار کوی او عقول جمله مستجیر ز آفتاب روی او مه منیر مستنیر

ز جعد مشکبوی او حیات عالم کبیر زشهد گفتگوی او که شگریست دلپذیر

مذاق دهر شگرین چه شعر آبدار من

بود غدیر قطره ای ز قلزم مناقبش فروغ مهر ذره ای ز نور نجم ثاقبش

نعیم خلد بهره ای ز سفره مواهبش اگر مرا بنظره ای کشد می بجانبش

بفرق فرقدان رسد کلاه افتخار من

جمال جانفزای او ظهور غیب مستتر دوزلف مشکسای او حجاب سر مستتر

ز پرچم لوای او لوای کفر منکسر ز تیغ جانگزای او قوای شرک منتشر

چه از غمش قوای بی ثبات و بقرار من

مقام او بمسند سریر قرب سرمدی حسام او مؤسّس اساس دین احمدی

کلام او مروّج شریعت محمدی ز جام او بنوش اگر تراست میل بیخودی

بیجان دشمنان دین چه دست و تیغ آخته پلنگ و شیر خشمگین به پیشه زهره باخته
 چه در مصاف عشر کین بر آنصفوف تاخته ملک هزار آفرین به نه فلک نواخته
 چه جای نغمه و نوای بلبل هزار من ؟

ز تیغ شعله بار او خم فلک بجوش شد ز برق ذوالفقار او چه رعد در خروش شد
 ز بدر و کارزار او ملک ز عقل و هوش شد ز خیر و حصار او زذکر حق خموش شد
 چه واله از تجلیات قهر کرد کار من

چه نسبت است باهما ، بهائم و وحوش را ؟ به پیخرد مکن قرین خدای عقل و هوش را
 به در دُروش خود فروش پیر می فروش را اگر موحدی بشو ز لوح دل نقوش را
 که ملک دل نمی سزد مگر براز دار من

ولایتش که در غدیر شد فریضه اُمم حدیثی از قدیم بود ثبت دفتر قدم
 که زرد قلم بلوح قلب سید اُمم رقم مکمل شریعت آمد و متمم نعم
 شد اختیار دین بدست صاحب اختیار من

با مرقع امیر عشق ، شد وزیر عقل کل ابوالفتح کشت جانشین خاتم رسل
 رسید رایة الهدی بدست هادی سبل که لطف طاعتش بود نعیم دائم الا کل

جحیم شعله ای ز قهر آن بزرگوار من بمحفلی که شمع جمع بود شاهد ازل
 معرف ولایتش شد و معین محل که اوست جانشین من ولی امر عقد و حل
 بدست او بود زمام شرع پایدار من

رفیق او که از نخست داد دست بند کی در آخر از غدیر او نخورد آب زند کی
 کسی که خوی او بود چه خوگو و سگ درند کی چه مار و کردم گزنده ، طبع وی ز زند کی
 همان کند که کرد با امیر شه شکار من

❖ (فی رثاء امیر المؤمنین علیه السلام) ❖

❖ (ده بند) ❖

بند اول

خم کردون دون لبریز خونست	بکام باده نوشان واژگونست
نصیب هر که باشد قربش افزون	از این مینای غم جامی فرونست
حریف مجلس صهبای بیچون	قرین غصه بی چند و چونست
نه انجامست این جام بلا را	که از آغاز هستی تا کنونست
عجب رسمی است دوران فلکرا	که جور و دور او از حد برونست
مرا این نقش کونا کون کردون	به رنگارنگ محنت رهنمونست
هر آشوبیست در ملک شهادت	ز شور عالم غیب مصونست
اگر شوری ندارد عقل رهبر	چرا سرگشته دشت جنونست؟
مکر بالا بلند رایت دین	ز تیغ ابن ملجم سرنگونست؟

ز خون محراب و مسجد لاله گونست

امیر المؤمنین غرقاب خونست

بند دوم

ملائک زین مصیبت انکبارند	خلائق چهره در خون مینگارند
خزان کلشن دین شد که مردم	ز سیل اشک چون ابر بهارند
چه جای گریه است و اشکباریست	بجای اشک باید خون بیارند
همانا سوز برق و ناله رعد	ز سوز سوگواران یاد کارند
عزیزان روی از این غم میخراشند	کنیزان زین مصیبت داغدارند
جوانان پیر در عهد جوانی	که یک عالم بالا را زیر بارند
نوامیس امامت بی ملامت	پیریشان موی وزارند و نزارند

خواتین حجازی را ز آشوب سزد ملک عراق از بن بر آرند
نواخوان بانوان شورش انگیز بسوز قمری و شور هزارند
ز خون محراب و مسجد لاله گونست
امیر المؤمنین غرقاب خونست

بند سوم

زمین از چیست خوان غصه و غم ؟ زمرا کیست پشت آسمان خم ؟
بسیط خاک تا ایوان افلاک محیط ناله و آه است و ماتم
خدنک کینه زخمی زد بد لها که هر گز به نخواهد شد به مرهم
قلم زد منشی دیوان محنت پس از این بر حدیث ما تقدّم
ز قتل فاتح اقلیم وحدت دو تا شد قامت یکتای خاتم
دو چشم فرقدان خونبار کردد حسن را با حسین بیند چه با هم
مپرس از ناله جانسوز جبریل مگو از سیل اشک چشم آدم
خلیل الله قرین شعله آه بود نوح نبی با نوحه همدم
بطور غم دل از کف داده موسی بگردون صیحه زد عیسی ابن مریم

ز خون محراب و مسجد لاله گونست
امیر المؤمنین غرقاب خونست

بند چهارم

نشوری شد پیا از یکجهان شور نه از طیّ سجّل و عرض منشور
عجب شوری در این ظلمت سراشد ز شور ساکنان عالم زور
بگوش اهل دل فریاد جبریل حکایت میکند از نفخه صور
ز سیل اشک سوزان خطّه خاک بعین حق نماید بحر مسجور
چرا از هم نریزد سقف مرفوع ؟ چرا ویران نکرد بیت معمور ؟
کلام الله ناطق گشت خاموش چرا نبود کتاب الله مہجور ؟

ظهور غیب مکنون رفت در خاک
تجلی کرد سرّ سرّ مستور
شکست از تیشه کین شاخ طوبی
زغم آتش فشان شد نخله طور
بماتمخانه حوراء انسی
بسر خاک مصیبت میکند حور

زخون محراب و مسجد لاله گونست

امیر المؤمنین غرقاب خونست

بند پنجم

فتاد از تیشه بی اعتدالی
ز باغ «فاستقم» طوبی مثالی
چوسرو جویبار رحمت افتاد
نرسد از کلشن حکمت نهالی
ز شمشیر لعین لم یزل شد
بخون رنگین جمال لایزالی
ز تیغ ملحدی شق القمر شد
ولیکن تا بابر وی هلالی
نماند از تیزی چنگال کرکس
ز عنقاء حقیقت پر و بالی
دریغ از کردش کردون که آمد
به بند بندهای مولی الموالی
فغان از پستی دنیا که افتاد
بدست سفله ای رب المعالی
نمی بردش تجلی کر بکلی
ندادی شیر، روبه را مجالی
چنین تقدیر شد صبح از لرزا
که تاشام ابد بروی بنالی

زخون محراب و مسجد لاله گونست

امیر المؤمنین غرقاب خونست

بند ششم

چه از شمشیر کین شق القمر شد
زمین و آسمان زیرو زیر شد
قلم منشق شد و نقشش مصیبت
در الواح معانی و صور شد
خم کردون دون بیل غم افشاند
جهان را جامه ماتم به بر شد
قضا طرح بساطی از عزا ریخت
کر آه و ناله بنیاد قدر شد

سر شك دیده و خون جگر شد	نصیب اهل دل زینخوان مامم
چه عنقاء ازل پیدال و پر شد	بیادی قاف تا قاف ابد رفت
چه شمشیر مرادی شعله ور شد	بداغ نامرادی هر دلی سوخت
از این آتش که در وقت سحر شد	نسیم صبحگاهی چون سموم است
که خاک غم جهانی را بسر شد	سری از صرصر بیداد بشکافت

ز خون محراب و مسجد لاله گونست

امیر المؤمنین غرقاب خونست

بند هفتم

شهنشاه حقیقت را جگر سوخت	چه سلطان همارا بال و پر سوخت
نه تنها شاخ گل هر خشک و تر سوخت	سموم کین چه زد بر گلشن دین
کتاب و سنت خیر البشر سوخت	ز داغ لاله زار علم و حکمت
همانا حاصل دور قمر سوخت	تبه شد خرمن شمس معارف
قضارا خامه و لوح و قدر سوخت	ز سوز منشی دیوان تقدیر
که رکن کعبه و حجر حجر سوخت	سزد کز چشم زمزم خون ببارد
که اعظم را بت فتح و ظفر سوخت	مگوا ز رونق اسلام و ایمان
که سرو گلشن وحدت ز سر سوخت	بسر طوبی کند خاک مصیبت
دلش از شعله آه سحر سوخت	چونر کس هر که شب را بود بیدار

ز خون محراب و مسجد لاله گونست

امیر المؤمنین غرقاب خونست

بند هشتم

بود در ماوراء حیطة این	نه در عرش است و فرش اینشیون و شین
غراب البین گمنام است فی البین	در آن گلشن که قمری را بود شور

خداوند سریر قاب و قوسین	ز سر تاج رسالت بر زمین زد
ز قتل مفتی* دین قاضی دین	چرا از دل نژاد صاحب شرع
که بودی پشت زین راروی اوزین	دو تا شد تارک آن یگه نازی
لقد أضحی بسیف الجور نصفین	سر مسند نشین عدل و انصاف
چنین خشکیده در یک طرفه العین؟	چرا بحر حکم عین معارف
که آشوب است در اقلیم کونین؟	مگر فرمانروای کن فکان رفت
برفت آنکس که بودی ثانی اثنین	سزد قرآن که از وحدت بنالد

ز خون محراب و مسجد لاله گونست

امیر المؤمنین غرقاب خونست

بند نهم

مگر رفت از میان شاه ولایت؟	چرا نبود رعیت را رعایت
مگر حق را نگوئسار است رأیت؟	چرا آشفته شد شمل حقیقت
مگر ویرانشد ارکان هدایت؟	چرا از نو حرم بیت الصنم شد
مگر رفتش ز سر ظل حمایت؟	چرا اسلام مینالد ز غربت
مگر هر سوره شد محو و هر آیت؟	چرا قرآن قرین سوز و ساز است
مگر از حادثی دارد روایت؟	چرا سنت زند بر سینه و سر
مگر از قصه ای دارد حکایت؟	چرا آئینه خورشید تیره است
مگر از غصه ای دارد شکایت؟	چرا خونابه میبارد ز گردون
فغان ز بنجورو دادا ز اینجنایت؟	جهان بیجان ز قتل جان جانان

ز خون محراب و مسجد لاله گونست

امیر المؤمنین غرقاب خونست

بند دهم

که از تیغ کجش دین مستقیمست	مرا دل بهر آنشاهی دونیمست
که فرش راه او عرش عظیمست	چه شد مسند نشین لی مع الله؟
که ارکان هدایت زو قویمست	حرم نالان خداوند حرم کو؟
که کوبش مستجار است و حطیمست	مطاف زمره روحانیان کو؟
که در محراب طاعت سر دونیمست؟	چه بر سر قبله توحید را رفت
که گفتی طور سینا و کلیمست	تجلی آنجنابش برد از دست
چه جای حمله دیو رجیمست؟	و گرنه بر سلیمان آفرینی
سک اصحاب کهفست و رقیمست	شهادت آستان مفتقر چون
که لطف عام و انعام عمیمست	بفرمایک نظر بر حال زارش

ز خون محراب و مسجد لاله کو نست

امیر المؤمنین غرقاب خونست



فی ولایة الصدیقة سلام الله علیها

زد لیلی حسن قدم در بزم حدوث قدم

یا سینه سینا ز داز سرّ انا الله دم

یا شاهد هستی شد در جلوه زغیب حرم

یا از افق عصمت رخشان شده بدرا تمّ

یا گوهر درج شرف تاییده ز بحر کرم

روئیده گل خود رواز آب و گل آدم

وز لاله گلشن جان کیتی شده باغ ارم

یا صبح ازل طالع از ناصیه خاتم

یا کلک عنایت کرد طغرای وجود، رقم

آفصنع بدیع که شد ز آرایش لوح و قلم

یا زهره زهرا ز درقبة عرش، علم

بانوی ملک حشمت خاتون ملوک خدم

ناموس جمال ازل طاوس ریاض قدم

کاندر حرم لاهوت جز او نبود محرم

امّ الخلفا که بود پیوسته پناه امم

هم قبله اهل دعاهم کعبه اهل هم

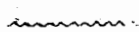
مشکوة نبوت رامصباح منیر ظلم

انوار ولایت راجرخ فلك اعظم

افلاك امامت را او محور مستحکم

اسرار حقایق راسر چشمه و بحر خضم

هم معدن صدق و صفاهم کنج علوم و حکم
 انسیّه حورا اونی آسیه و مریم
 صدیقّه کبری او اوسیده عالم
 در سترو عفاف و حیاباسر قدم توأم
 در عزم و مشیت او حکم ازلی مدغم
 فرمان قضا و قدر در محکمه اش محکم
 از قلزم جودش چه این هر دو جهان ؟ يك نم
 جز دست وجودش کو غارتگر ملک عدم ؟
 یکشتمه بهشت برین زانگلشن حسن شیم
 عقلست عقال درش نفس از نفسش همدم
 رونق بطبیعت داد آنعنصر جود و کرم
 هر ذره ای ز پرتو او شد درّه افسر جم
 هر چه نبود زان پیش در وصف جمالش کم
 در نعت کمالاتش هر ناطقه ای ابکم
 ای نام دلارایت بر خسته دلان مرهم
 تا کی دل مفتقرت فالان بکمند غم ؟
 این سینه غمزده را لطفی کن و کن خرم



فی مدح سیده النساء سلام الله علیها

دختر فکر بکر من ، غنچه لب چه وا کند
 طوطی طبع شوخ من گر که * شکر شکن شود
 بلبل نطق من زیك نغمه عاشقانه ای
 خامه مشکسای من گر بنگار داین رقم
 مطرب اگر بدین نمط ساز طرب کند گهی
 منطق من هماره بندد چه نطاق نطق را
 شمع فلك بسوزد از آتش غیرت و حسد
 نظم برد بدین نسق از دم عیسوی سبق
 وهم باوج قدس ناموس آله کی رسد ؟
 ناطقه مرا مگر روح قدس کند مدد
 فیض نخست و خاتمه نور جمال فاطمه
 صورت شاهد ازل معنی حسن لم یزل
 مطلع نور ایزدی مبداء فیض سرمدی
 بسمله صحیفه فضل و کمال معرفت
 دائره شهود را نقطه ملتقی بود
 حامل سر مستمر حافظ غیب مستتر
 عین معارف و حکم بحر مکارم و کرم
 لیلله قدر اولیاء ، نور نهار اصفیا
 بضعه سید بشر ام ائمه غر
 وحی نبوتش نسب ، جود وفتوتش حسب
 از نمکین کلام خود حق نمک ادا کند
 کام زمانه را پر از شکر جانفزا کند
 کلشن دهر را پر از زمزمه و نوا کند
 صفحه روزگار را مملکت ختا کند
 دائره وجود را جنت دلگشا کند
 منطقه حروف را منطقه السما کند
 شاهد معنی من ار جلوه دلبر با کند
 خاصه دمیکه از مسیحا نفسی ثنا کند
 فهم که نعت بانوی خلوت کبریا کند ؟
 تا که ثنای حضرت سیده نساء کند
 چشم دل از نظاره در مبداء و منتهی کند
 وهم چگونه وصف آئینه حق نما کند
 جلوه او حکایت از خاتم انبیا کند
 بلکه گهی بجلی از نقطه تحت «باء» کند
 بلکه مزد که دعوی لو کشف الغطا کند
 دانش او احاطه بر دانش ماسوی کند
 گاه سخا محیط را قطره بی بها کند
 صبح جمال او طلوع از افق علا کند
 کیست جز او که همسری باشد لافقی کند ؟
 قصه ای از مروّتش سوره «هل انی» کند

پایه قدر او بسی پایه بنزیر پا کند	دامن کبرای او دست در خیال نی
تا که مشیت الهیه چه اقتضا کند	لوح قدر بدست او کلک قضا بشست او
در نشئات کن فکان حکم بما تشا کند	در جبروت حکمران ، در ملکوت قهرمان
سر قدم حدیث از آن سترو از آن حیا کند	عصمت او حجاب او عفت او نقاب او *
منطق او خیر زه لا ینطق عن هوی ، کند	نفخه قدس بوی او جذبه انس خوی او
چشم امید سوی او تا بکه اعتنا کند	قبلة خلق روی او ، کعبه عشق کوی او
چشمه خورشودا گر چشم سوی سها کند *	بهر کنیزیش بود زهره کمینه مشتری
زانکه مس وجود را فضه او طلا کند	مفقرا متاب رو از در او بهیچ سو

فی رثاء الصدیقة الطاهرة سلام الله علیها

میرسد بسکه بگوش دل من ناله زار	دل افسرده ام از زنده گی آمد بیزار
کز دل مادر گیتی به برد صبر و قرار	ناله وا ابتدا میرسد از سوخته ای
میچکد خون دل و دیده ز منقار هزار	صدقه فقری کند از ناله او نوحه کری
که نه ثابت بفلک ماند و نه دیگر سیار	شرری زهره زهرا زده در خرمن ماه
نه مساعد زمهاجر نه معین از انصار	جورها دید پس از دور پدر در دوران
آتش زد ، که بر افروخته تار و ز شمار	بت پرستی بدر کعبه مقصود و امید
نور حق کرد تجلی مکر از شعله نارا	شر آتش و آن صورت مهوش عجیبت
چون بدان سینه بی کینه فرو شد مسمار	طور سینای تجلی متزلزل گردید
شده از سیل سیه ، روی جهان تیره و تار	نه ز سیلی شده نیلی رخ صد یقه بوس

• غیب مصون نشانه برده نشینش بود . خ ل .
• سهایکی از ستارگان مغلی بنات النعش است . م

من نگویم چه شد اینک درو اینک دیوار	بشنو از بازو و پهلوی که چه دید آن بانو
گوهری از صدف بحر نبوت به کنار	دل سنک آبد از صدمه پهلوی که فتاد
بازوی کفر قوی، پهلوی دین گشت نزار	بسکه خستند و شکستند ز ناموس اله
گر شنیدی که نبودش بسر و روی خمار	محتجب شد بحجاب ازلی وقت هجوم
چون کند جلوم در او خیره بماند ابصار	قره باصره شمس حقیقت آرا
بت پرستی که همیداشت بگردن زنار	بند در گردن مرد افکن عالم افکند
آنکه زاول بخداوندی او کرد اقرار	منکر حق شد و بیعت ز حقیقت طلبید
که نه حرفش شرفی داشت نه قدرش مقدار	رفت از کف فدا و ناله بانو بفلاک
جز خبیثی که بود نخل شقاوت را بار	هیچکس اصل اصیلی نفروشد به نخیل
یا چه آهی که بر آید ز درون بیمار	نیس برج حیا شد چه هلالی ز هزال
لاله سان داغ و چونر کس همه شب را بیداد	روز او چون شب دیجور و تن او رنجور
که پس از مرگ وی آیند بگردش اغیار	غیرتش بسکه جفا دید ز امت نگذاشت



❖ (فی رثاء الصدیقة الطاهرة سلام الله علیها) ❖

❖ (هفت بند) ❖

بند اول

تا در بیت الحرام از آتش بیگانه سوخت
 کعبه ویران شد حرم از سوز صاحبخانه سوخت
 شمع بزم آفرینش با هزاران اشک و آم
 شد چنان کز دود آتش سینه کاشانه سوخت
 آتشی در بیت معمور ولایت شعله زد
 تا ابد زان شعله هر معمور و هر ویرانه سوخت
 آم از آن پیمان شکن کز کینه خم غدیر
 آتشی افروخت تا هم خم و هم پیمانه سوخت
 لیلی حسن قدم چون سوخت از سر تا قدم
 همچو مجنون عقل رهبر را دل دیوانه سوخت
 کاشن فرخ فر توحید آندم شد تباه
 کز سموم شرک آن شاخ کل فرزانه سوخت
 کنج علم و معرفت شد طمعه افعی صفت
 تا که از بیداد دو نان گوهر یکدانه سوخت
 حاصل باغ نبوت رفت بر باد فنا
 خرمنی در آرزوی خام آب و دانه سوخت
 کمر کس دون پنجه ز دبر روی طاوس ازل
 عالمی از حسرت آن جلوه مستانه سوخت
 آتشی آتش پرستی در جهان افروخته
 خرمن اسلام و دین را تا قیامت سوخته

بند دوم

سینه ای کز معرفت گنجینه اسرار بود
کی سزاوار فشار آندر و دیوار بود ؟
طور سینه‌ای تجلی مشعلی از نور شد
سینه سینه‌ای وحدت مشتعل از نار بود
نالۀ بانو زد اندر خرمن هستی شرر
کوئی اندر طور غم چون نخل آتشبار بود
آنکه کردی ماه تابان پیش او پهلوی
از کجا پهلوی او را تاب آن آزار بود ؟
کردش کردون دون بین کز جفای سامری
نقطه پروردگار وحدت مرکز مسمار بود !
صورتش نیلی شد از سیلی که چون سیل سیاه
روی کیتی * زین مضیبت تاقیامت تار بود
شهر یاری شد به بند بنده‌ای از بندگان
آنکه جبریل امینش بنده دربار بود
از قفای شاه ، بانو با نوای جانگداز
تا توانائی بتن ، تا قوت رفتار بود
گرچه بازو خسته شد ، وز کار دستش بسته شد
لیک پای همتش برگنبد دوازده
دست بانو گرچه از دامان شه کوتاه شد
لیک برآ کردون بلند از دست آن کمراه شد

بند سوم

گوهری سنگین بها از ابر گوهر بار ریخت
 کز غم جانسوز او خون از در و دیوار ریخت
 تا ز گلزار حقایق نوکلی بر باد رفت
 يك چمن گل صرصر بیداد ز آن گلزار ریخت
 شاخه طوبی مثالی را ز آسیب خسان
 آفتی آمد که یکسر هم برو هم بار ریخت
 غنچه نشکفته‌ای از لاله‌زار معرفت
 از فراز شاخساری از جفای خار ریخت
 اختر فرخ فری افتاد از برج شرف
 کاسمان خوناب غم از دیده خونبار ریخت
 طوطی‌ای زینخاکدان پرواز کرد و خاک غم
 بر سراسر طوطیان عالم اسرار ریخت
 بسملی در خون‌طپید از جور جبار عنید
 یا که عنقاء ازل خون دل از منقار ریخت
 زهره زهراچه از آسیب پهلو در گذشت
 چشمه های خون ز چشم ثابت و سیار ریخت
 مهبط روح الامین تما یا ایمال دیو شد
 شورش سر زد که سقف کنبد، دو آبر ریخت
 از هجوم عام بر ناموس خاص لایزال
 عقل حیران طبع سرگردان زبان لالست لال

بند چهارم

شد بپاشور ونوا تا از دل بانوی شاه
رفت از کف صبر و طاقت فوت از زانوی شاه
خسته شد پهلوی خاتون رفت از او تاب و توان
آنچنان کز پیچ و تابش بسته شد بازوی شاه
تا حقیقت را بناحق دست و گردن بسته شد
دست بیداد رعیت باز شد بر روی شاه
روی بانوی دو کیتی شد سیلی نیلگون
سیل غم یکباره از هر سو روان شد سوی شاه
سامری کوساله ای را کرد میر کاروان
تا قیامت خلق را کمراه کرد از کوی شاه
هر که با آواز آن کوساله آمد آشنا
تا ابد بیکانه ماند از صحبت دلجوی شاه
نعمه «انی انا الله» نشنود کوساله خواه
غرم دنیا، نه بیند غرم نیکوی شاه
خاتم دین را بجادو برد دست اهرمن
شرمی از یزدان نکرد ویمی از نیروی شاه
کر چه دست بند کی داد از نخست اندر غدیر
لیک آن بد عاقبت لب تر نکرد از جوی شاه
خضر میباید که تا توشد ز آب زندگی
نیست آب زندگی شایان هر خوک و سگی

بند پنجم

طعمه زاغ وزغن شد میوه باغ فداك
نالۀ طاوس فردوس برین شد بر فلك
زهرۀ چرخ ولایت نغمۀ جانسوز داشت
تا سماك آن نالۀ جانسوز میرفت از سمك
چشم گریان و دل بریان بانو ای عجب
نقش هستی را نکرد از صفحه ایجاد حك
شاهد بزم حقیقت شمع ایوان یقین
اشکر یزان رفت در ظلمت سرای ریب وشك
کی روا بودی رود سر کرد کوی این و آن
آنكه بودی خاك راهش سرمۀ چشم ملك ؟
مستجار هر دو کیتی قبلۀ حاجات ، برد
دست حاجت پیش انصار و مهاجر يك يك
بیوفا قومی ، دل آنان ز آهن سخت تر
وعده های سست آنان چون هوائی در شبك
پاس حق هر کز مجو از مردم حق ناشناس
هر که حق را نشکرد کورش کند حق نمك
مفتقر کر جان سپاری در ره بانوسزا است
راه حق است « ان تكن لله كان الله لك »
همچو قمری با غمش عمری بستر باید کنی
چارۀ دل را هم از این رهگذر باید کنی

بند ششم

نور حق در ظلمت شب رفت در خاک ای دریغ
بادلی از خون لبالب رفت در خاک ای دریغ
طلعت بیت الشرف را زهره تابنده بود
آه کان تابنده کو کب رفت در خاک ای دریغ
آفتاب چرخ عصمت با دلی از غم کباب
با تنی بیتاب و پرتب رفت در خاک ای دریغ
پیکری آزرده از آزار افعی سیرتان
چون قمر در برج عقرب رفت در خاک ای دریغ
کعبه کر و بیان و قبله روحانیان
مستجار دین و مذهب رفت در خاک ای دریغ
لیلی حسن قدم با عقل اقدم هم قدم
اولین محبوبه رب رفت در خاک ای دریغ
حامل انوار و اسرار رسالت آنکه بود
جبرئیلش طفل مکتب ، رفت در خاک ای دریغ
آن مهین بانو که بانویی از آن بانو نبود
در بساط قرب اقرب ، رفت در خاک ای دریغ
آنکه بودی از محیط فیض وجودش کامیاب
هر بسیط و هر مرکب رفت در خاک ای دریغ
شد ظهور غیب مکنون باز غیب مستتر
تربتش از خلق پنهان همچو سر مستتر

بند هفتم

بیت معمور ولایت را اجل ویرانه کرد
آنچه را با خانه صدچندان بصاحبخانه کرد

شمع روی روشن زهرا چه آنشب شد خموش
 زهره ساز و نغمه ماتم در آن کاشانه کرد
 آم جانسوز یتیمان اندر آن ماتم سرا
 کرد آشوبی که عقل محض را دیوانه کرد
 داغ بانو کرد عمری بادل آنشهر یار
 آنچه شمع انجمن یکباره با پروانه کرد
 شاه با آن پردلی دل از دو کیتی برگرفت
 خانه را کانشب تمی زانکوهر یکدانه کرد
 بارها کردی تمنای فراق جسم و جان
 چونکه یاد از روز کار وصل آنجانانه کرد
 سر بزانوی غم و با غصه بانو قرین
 عزلت از هر آشنائی بود و هر بیکانه کرد
 شاهد هستی چه از پیمانه غم نیست شد
 باده نوشان را خراب از جلو و مستانه کرد
 ساقی بزم حقیقت کوئیا از خم غم
 هر چه در خمخانه بودی اندر آن پیمانه کرد
 مفتقر را شوری از اندیشه بیرون در سراسر است
 هر دم او را از غم بانو نوائی دیگر است



فی مدح الامام ابی محمد الحسن المجتبی علیه السلام

صبا ز لطف چه عنقا پرو بقلّه قاف
 چه خضر در ظلمات غیوب زن قدمی
 بطوف کعبه روحانیان به بند احرام
 بطرف قبله اهل قبول کن اقبال
 بزین بقائمه عرش معدلت دستی
 بدرد خویش چرا درد من دوا نکنی
 بجام ماهمه خون ریختند جای مدام
 منم گرفته بکف نقد جان، توئی نقاد
 شها بمصر حقیقت، تو یوسف حسنی
 رخ مبین تو، آئینه تجلی ذات
 تو معنی قلمی، لوح عشق راقمی
 تو عین فاتحه ای بلکه سر بسمله ای
 اساس ملک سعادت بذات تو منسوب
 طفیل بود توفیض وجود نا محدود
 برند فیض تولا هو تیان بحد کمال
 علوم مصطفوی را لسان تو تیان
 لبشکر شکنت روحبخش گاه سخن
 محیط بحر مکارم ز شعبه هاشم
 ابو محمد امام دوم باستحقاق

که آشیانه قدس است و شرفه اشraf
 که کوی عین حیاتست و منبع الطاف
 که مستجار نفوس است و للعقول مطاف
 بگیر کام ز تقبیل خا که آن اطراف
 بگو که ای ز تو بر پا قواعد انصاف
 بمحفل که بنوشند عارفان می صاف
 نصیب ماهمه جور و جفا شد از اجلاف
 منم اسیر صروف زمان، توئی صراف
 من و بضاعت مزاجه و اینک لاف لاف
 مه جبین تو نور معالی اوصاف
 تو فالق عدمی، آنوجود غیب شکاف
 تو باه و نقطه بائی و ربط نونی و کاف
 وجود غیب و شهادت بحضرت تومضاف
 جهانیان همه برخوان نعمت اضیاف
 خورند رزق تو ناسوتیان بقدر کفاف
 معارف علوی را بیان تو کشاف
 حسام سرفکنت دل شکاف گاه مصاف
 مدار و فخر اکرام ز آل عبد مناف
 بگانه وارث جد و پدر باستخلاف

ترا قلمرو حلم و رضا بزیر قلم	بلوح نفس تو نقش صیانت است و عفاف
سپهر و مهر دو فرمانبرند در شب و روز	یکی غلام مرصع نشان یکی زرباف
ز کهکشان سپهر و خط شعاعی مهر	سپهر غاشیه کش، مهر خاوری سیاف
غبار خاک درت نور بخش مردم چشم	نسیم رهگذرت رشك مشك نافه ناف
در تو قبله حاجات و کعبه محتاج	ملاذ عالمیان در جوانب و اکناف
یکی بطی مراحل برای استظهار	یکی بعرض مشاکل برای استکشاف
بسوی روی تو چشم امید دشمن و دوست	بگرد کوی تو اهل وفاق و اهل خلاف
بر آستان ملك پاسبان از دل و جان	ملوک را سر ذلت بدون استنکاف
نه نعت شان رفیع توکار هر منطق	نه وصف قدر منیع توحد هر و صاف
شهود ذات نباشد نصیب هر عارف	نه آفتاب حقیقت مجال هر خشاف ^(۱)
نه در شریعت عقلست بی ادب معنور	نه در طریقت عشقست از مدیحه معاف

فی وثناء ابی محمد المجتبیؑ

هر که آشفته دل و سوخته جان همچو منست
 نکند میل چمن و رهمه عالم چمن است
 هر غم از دل بتماشای گلستان نرود
 عالم اندر نظر غمزده بیت الحزن است
 نه هر آشفته بود شیفته روی نگار
 نه پریشانی از زلف شکن در شکن است
 کوش جان ناله قمری صفتی میطلبد
 نه پی زمزمه بلبل شیرین سخن است
 من نجویم لب جو کآب من آتش صفت است
 سبزه و روی نکو خضرتوجه حسن است

(۱) مقصود خفاش است . و بعضی از اهل لغت آنرا از خفاش فصیح تر دانسته است .

جز حسن قطبِ زَمَنِ مرکزِ پرگار معن
 کس ندیدم که با نزاع معن ممتحن است
 نقطه دایره و خطّه تسلیم و رضا
 نوح طوفان بلا یوسف مصر معن است
 راستی فَلَک و فَلَک هم چو جابست بر آب
 کشتی حلم و ی آنجای که لنگر فکن است
 بکه نالم که سلیمان جهان خافه نشین
 خاتم مملکت دین بکف اهرمن است
 شده از سودّه الماس، زمرّد لعلش
 سبز پوش از اثر زهر گل یاسمن است
 آنکه چو نروح بسیط است در این جسم محیط
 زهر کین در تن او هم چو روان در بدن است
 شاهد لم یزالی شمع شبستان وجود
 یاره های جگر و خون دلش در لکن است
 ناوای خصم بر او از اثر دست و زبان
 بر دلو بر بدن و بر جگر و بر کفن است
 کعبه بتخانه و صاحب حرم ازوی محروم
 جای سلطان هما مسکن زاغ وزغن است

﴿فی رثاء ابی محمد الحسن المجتبی علیه السلام ، هفت بند﴾

بند اول

آشناخ کل که سبز بود درخزان یکیست

افشاند غنچه کل سرخ از دهان یکیست

آنکوهری کز آتش الماس ریزه شد

یا قوت خون ز لعل لب او روان یکیست

آن لعل در فشان که زمره نگار شد

داد از وفا سوده الماس ، جان ، یکیست

آن نخل طور کز اثر زهر جانکداز

از فرق تا قدم شده آتش فشان یکیست

آن شاهباز اوج حقیقت که تیر خصم

نگذاشته ز بال و پر او نشان یکیست

آنخضر رهنما که شد از آب آتشین

فرمانروای مملکت جاودان یکیست

آن نقطه بسیط محیط رضا که بود

حکمش مدار دائره کن فکان یکیست

آن جوهر کرم که چه سودا بسوده کرد

هرگز نداشت چشم بسود و زیان یکیست

چشم فلك ندیده بجز مجتبی کسی

شایان این معامله ، آری همان یکیست

طوبی مثال کلشن آل عبا بود

ریحانه رسول خدا مجتبی بود

بند دوم

هرگز کسی دچار محن چون حسن نشد
ورشد دچار آن همه رنج و محن نشد
خاتم اگر ز دست سلیمان بیاد رفت
اندر شکنجه ستم اهرمن نشد
نوح نجی گر از خطر موج رنجه شد
غرقاب لجه غم بنیاد کن نشد
یوسف اگر چه از پند پیر دور ماند
لیکن غریب و بی همه کس در وطن نشد
شمع ارچه سوخت از سر شب تا سحر ولی
خونابه دل و جگرش در لکن نشد
پروین نثار ماهرخی کانیچه شد بر او
پروانه راز شمع دل انجمن نشد
حقا که هیچ طائری از آشیان قدس
چون او اسیر پنجه زاغ و زغن نشد
جز غم نصیب آن دل والا کهر نبود
جز زهر بهر آن لب شگر شکن نشد
دشنام دشمن آنچه که با آن جگر نمود
از زهر بی مضایقه با آن بدن نشد
از دوست آنچه دیدن دشمن روا نبود
جز ضبر، دردهای دلش را روا نبود

بند سوم

هرگز دلی زغم چه دل مجتبی نسوخت
 ورسوخت زاجنبی دگر از آشنا نسوخت
 هر گلشنی که سوخت ز باد سموم سوخت
 از باد نو بهار و نسیم صبا نسوخت
 چندان دلش ز سرزنش دوستان گداخت
 کز دشمنان زهر بد و هرناسزا نسوخت
 از هر خسی چه آن کل گلزار معرفت
 شاخ گلی ز گلشن آل عبا نسوخت
 جز آن یگانه کوهر توحید را کسی
 ز الماس سوده لعل لب دلربا نسوخت
 هرگز برادری به عزای برادری
 در روزگار، چون شه گلگون قبا نسوخت
 باور مکن دلی که چه قاسم بناله شد
 زان ناله پر از شر و آبا نسوخت
 آن دم که سوخت حاصل دوران زسوز زهر
 در حیرتم که خرمن گردون چرا نسوخت
 تا شد روان عالم امکان ز تن روان
 جنبیده ای نماید کزین ماجرا نسوخت
 خاموش شد چراغ دل افروز مجتبی
 افروخت شعله غم جان سوز مجتبی

بند چهارم

شاهی که حکم بر فلک و بر ستاره داشت
آزرده شد چنان که ز مردم کناره داشت
عمری اسیر محنت و از عمر خویش سیر
جز صبر چون دچار بلا شد چه چاره داشت؟
حقّ خلافتش چه بنا حق گرفته شد
از سوز دل برونق باطل نظاره داشت
گر میشنید کوه گران آنچه او شنید
از هم شکافت، گر چه دل از سنک خاره داشت
آندم که از سمند خلافت پیاده شد
شوریده بر سراق او هر سواره داشت
چون در رسید خنجر بر آن به ران او
یکباره رفت اگر که نه عمر دو باره داشت
روی زمین مگر همه سینای طور بود
از بسکه آه سینه شکافتن شراره داشت
آنکس که بود رابطه حادث و قدیم
از زهر جانگزاگری پاره پاره داشت
تنها نشد ز سوده الماس خونجگر
تا عمر داشت خون جگر را همواره داشت
خونابه غم از جگر اندر پیاله ریخت
یا غنچه کل از دهن شاخ لاله ریخت

بند پنجم

شاهی که بود گوشه نشینی شعار او
محنت قرین اوشد و غم بود یار او
آن کو دمید صبح ازل از جبین او
شد تیره تر ز شام ابد روزگار او
محکوم حکم دیو شد آن خسروی که بود
روح الامین چه بنده فرمانگزار او
موسی اگر بطور غمش میزدی قدم
بیخود شدی ز آه دل شعله بار او
یکباره گرمسین بدید آنچه او بدید
میشد دو باره چرخ چهارم چه دار او
آن سرو سبزپوش چه گل سرخروی شد
آری زبسکه خون جگر شد نگار او
روی حسن چه سبز شد از زهر غم فرود
تا شد سرشک دیده و دل جویبار او
طوبی نثار آنقد و قامت که بعد مرگ
از چار سو خدنگ سه پر شد نثار او
پزورده کبار پیمبر بد از نخست
محروم شد در آخر کار از کنار او
آن سروری که صاحب بیت الحرام بود
بیت الحرام بهر چه بروی حرام بود!

بند ششم

ای ماه چرخ پیرو مهین پور عقل پیر
کز عمر سیر بودی و در بند غم اسیر
قربان آن دل و جگر پاره پاره ات
از زهر جانکداز و ز دشنام و زخم تیر
ای در سریر عشق ، سلیمان روزگار
از غم تو گوشه گیر ولی اهرمن امیر
از پستی زمانه و بیداد دهر شد
دیوی فراز منبر و روح الامین بزیر
میر حجاز پای سریر امیر شام !
ایکاش سرنکوئشدهی آن میرو آنسریب
الحاد گشته مرکز توحید را مدار
شد کفر محض حلقه اسلام را مدیر
دستان زچیت بسته زبان ، در سخن غراب
ایلعل دُر فشان تو دلجوی و دلپذیر
یا للعجب ز مردم دنیا پرست دون
یوسف فروخته بمتاعی بسی حقیر ؟
ایدستگیر غمزدگان روز عدل و داد
دست ستم زچیت ترا کرده دستگیر ؟
تا شد همای سدره نشین در کمند غم
عنقاء قاف شد ز الم دردمند غم

بند هفتم

ایروح عقل اقدم و ریحانه نبی
کز خون دل ز غصه دوران لبالی
ایشاه دادگر که ز بیداد روزگار
روزی نیارمیده نیاسوده ای شبی
از دوستان ملامت ییحد شنیده ای
تنها ندیده ای الم از دست اجنبی
چون عنصر لطیف تو با خصم بد منش
سرکز ندید کس قمر برج عقربی
زهر جفا نمود ترا آب خوشکوار
از بسکه تلخکامی و پیتاب و پر تبی
از ساقی ازل نگرفته است تا ابد
چون ساغر تو هیچ ولی مقرر
آری بلا بمرتبه قرب اولیا است
و ندر بساط قرب نبود از تو اقرب
کردون شود نکون ورخ مهر و مه سیاه
کافتاده در لحد چه تو تابنده کو کبی
نشیده ام نشانه میر ستم شود
جز نعش نازنین تو در هیچ مذهبی
ای مفتقر بنال چه قمری در این عزا
کاین غصه نیست کمتر از آن زهر جانگر

فی ولادة سید الشهداء سلام الله علیه

بیا به بزم حسینی و بشنو از عشاق
 بکن مشاهده شاهدان شهد سخن
 بیاد مولد سبط دوم امام سوم
 فلک ز ثابت و سیّار از برای نثار
 بر اوج چرخ مناطق به تهنیت ناطق
 سرود زهره به تبریک حضرت زهرا
 خطیب عالم ابداع داد داد سماع
 عطارد از پی انشاء تهنیت ، رمزی . . .
 ز ذوق باده وحدت بشکر این نعمت
 نمود طالع اسعد بطلعت میمون
 زدند کوس بشارت ز ملک تاملکوت
 سلیل عقل نخستین دلیل اهل یقین
 ز وحدت احدیت وجود او مشتق
 لطیفه دل والای معرفت زایش
 رموز نسخه وحدت ز ذات او مفهوم
 جمال شاهد بزم دینی و او ادنی
 بهمت نبوی شاهباز گاه عروج
 قضا ز منشی دیوان او گرفته قلم
 بگوش هوش نوای حجاز و شور عراق
 بنوش می ز کف ساقیان سیمین ساق
 فتاده غلغله از شش جهت ز سبع طباق
 نهد لثالی منثوره را علی الاطباق
 بود معاینه جوزا غلام بسته نطق
 چنان بنفشه ، که شدمشتری ز طاق طاق
 که لایزال برقص است این بلند رواق
 نگاشت بر صفحات صحائف آفاق . . .
 تمام عالمیان را چه شکر است مذاق
 چه نور لم یزل از مشرق ازل اشراق
 بیمن حضرت شاهنشاه علی الاطلاق
 دوم خلیفه جد و پدر باستحقاق
 جمال مبدا کل را بمنتهی مشتاق
 صحیفه کرم است و مکارم اخلاق
 نکات مصحف آیات را بود مصداق
 فروغ شمع حقیقت مقام استرراق
 بصولت علوی یگه تاز گاه سباق
 قدر ز طفل دبستان او برد اوراق

مدار ملك حقيقت مدير فلك فلك	محيط عشق و محبت مشوق الاشواق
ملك مملكت بردبارى و تسليم	ولى عهد و وفا در قلمرو ميثاق
بچهره فالى صبح هدايت ازلى	به تيغ تيز رؤس ضلال را فلاق
ز تيغ سر فكش كل باطل زاهق	حق از بيان حقايق نشان او احقاق
زفيض رحمت اوزنده قابض الارواح	بخوان نعمت او بنده قاسم الارزاق
ملايك ازسر حيرت شواخص الابصار	ملوك بر در دولت نواكس الاعناق
نيافت بر در او رفرر خيال مجال	براق عقل چه ديوانه درعقال و وثاق
شها بطور تو خر الكليم مغشياً . . .	يك تجلى ، و ازيك عنايت تو افاق
تجلى تو در آئينه وجود نمود	هزار نقش مخالف بچشم اهل وفاق
كل حديقه معنى نه وصف صوت تست	نه نعمت غره غره است قره الاحداق
ظهور غيب مصون سر مطلق مكنون	بود زوصف برون والبيان ليس يطاق
مرا چه نيست به نيل معانى تورهى	سخن درست نباشد بدین طريق وسياق
همين بس است كه خون ترا خداست بها	از آنكه بهر عروس شهادت است صداق
جمال يار تورا بود كعبه مقصود	منای عشق تو ميدان جنك اهل شفاق
مقام قدس تو و خيل بندگان رهت	بطون او ديه بود و ظهور خيل عتاق
ز اهليت تو بود الوداع بانك سماع	شب وصال تو بادوست ، بود روز فراق
بر اوج نيزه عروج تو از حضيض زمين	سر تو سر پيمبر ، سنان نيزه براق

فى النزول بكر بلا

موكب شاه فلك فر در زمين نينوا
 چون فرود آمد تجلى الله فى وادى طوى
 تا كه خرگاه امامت شد در آنجا استوار
 آسمان زد كوس الرحمن على العرش استوى

کر چه شد ملک عراق از مقدمش رشك حجاز
 ليک ز آهنگ حسینی شد پر از شور و نوا
 کاید ریفا این سلیمان را بساط سلطنت
 میرود بر باد و کام اهرمن گردد روا
 کعبه اسلام را اینجا شود ارکان خراب
 قبله توحید را از هم فرو ریزد قوا
 رایت کردون دون در این زمین کردند نگون
 چون یفتد از کف ماه بنی هاشم لوا
 باز خواهد شد نمایان صورت شق القمر
 باز خواهد شد هویدا معنی نجم هوی
 سروها در این چمن از بیخ و بن گردد قلم
 شاخهای گل در این گلزار ، بی یرک و نوا
 خاک این وادی پیامیزد بسی با خون پاک
 تا که گردد خاک پاکش دردمندان را دوا
 در کنار آب ، مهمان جان سپارد تشنه لب
 آنچنان کز دود آتش تیره کون گردد هوا
 خون روان گردد چه نیل از چشمه چشم فرات
 از فغان کودکان تشنه کام نینوا
 کاروان غم رود منزل بمنزل تا بشام
 صبح روی شاه روی نی دلیل و پیشوا
 بر سر نی سرپرست بانوان خود بود
 ماه روی شاه چون خورشید خط استوا
 زیر زنجیرستم سر حلقه اهل کرم
 دستگیر خصم گردد دست گیر ماسوا

❖ (دوازده بند فی جواب المحتشم علیه الرحمة) ❖

بند اول

باز این چه آتش است که بر جان عالم است ؟
باز این چه شعله غم و اندوه ماتم است ؟
باز این حدیث حادثه جانگداز چیست ؟
باز این چه قصه ایست که باغصه توام است ؟
این آه جانگزا است که در ملک دل پیاست
یا لشکر عزا است که در کشور غم است ؟
آفاق پرز شعله برق و خروش رعد
یا ناله پیایی و آه دمام است ؟
چونچشمه چشم مادر کیتی ز طفل اشک
روی جهان چو موی پدر کشته درهم است
زین قصه سر بچاک کربان کرویان
در زیر بار غصه قد قدسیان خم است
کلزار دهر کشته خزان از سموم قهر
گویا ربیع ماتم و ماه محرم است
ماه تجلی مه خوبان بود به عشق
روز بروز جذبه جانفاز عالم است
مشکوة نور و کوکب درّی نشأتین
مصباح سالکان طریق وفا حسین

بند دوم

کلکون قباى عرصه میدان کربلا

زینت فزای مسند ایوان کربلا

لب تشنه فرات و روانبخش کائنات

خضر زلال چشمه حیوان کربلا

سر مست جام ذوق و جگرسوز نار شوق

غواص بحر وحدت و عطشان کربلا

سرباز کوی دوست که در عشق روی دوست

افکنده سر چه کوی بچوکان کربلا

رکن یمان و کعبه یمان که از صفا

در سعی شد زمگه بعنوان کربلا

لبیک بر زبان بسر دست نقد جان

روی رضا بسوی یابان کربلا

چون نقطه در محیط بلا ثابت القدم

کردن نهاد بر خط فرمان کربلا

بر ماسوای دوست سر آستین فشاند

آسوده سر نهاد بدامان کربلا

سر بر زمین گذاشت که تا سر بلند شد

وز خود گذشت تا ز خدا بهرمند شد

بند سوم

ارباب عشق را چه صلا ی بلا زدند
 اوّل بنام عقل نخستین صلا زدند
 جام بلا بکام بلی کو شد از الست
 سنک بلا بجان بآنک بلی زدند
 تاج مصیبتی که فلک تاب آن نداشت
 بر فرق فرقدان شه لافتی زدند
 پس بر حجاب اکبر ناموس کبریا
 آتش ز کینه های نهان بر ملا زدند
 شد لعل در فشان حقیقت زمر دین
 الماس کین چه بر جگر مجتبی زدند
 پس در قلمرو غم و اندوه و ابتلا
 کوس بلا بنام شه کربلا زدند
 فرمان نوخطان رکابش که خط محو
 بر نقش ماسوی ز کمال صفا زدند
 دست ولا زدند بدامان شاه عشق
 بر هر دو عالم از ره تحقیق پا زدند
 در قلمز محبت آتشاه چون حباب
 افراشتند خیمه هستی بروی آب

بند چهارم

ترسم که بر صحیفه امکان قلم زنند
کر ماجرای کرب و بلارا رقم زنند
کوش فلک شود کر وهوش ملک ز سر
کر نغمه‌ای ز حال امام امم زنند
زان نقطه وجود حدیثی اگر کنند
خط عدم بر بط حدوث و قدم زنند
آن رهبر عقول که صد هم‌چو عقل پیر
دروادی غمش نتوان یک قدم زنند
ماء معین چو زهر شود در مذاق دهر
کر از لبان تشنه او لب بهم زنند
وز شعله سراق گردون قباب او
بر قبه سراق گردون علم زنند
سیل سرشک و اشک ، دمام روان کنند
کر ز اشک چشم سید سجّاد دم زنند
تا حشر ، دل شود بکمند غمش اسیر
کر ز اهل بیت اوسخن از پیش و کم زنند
کلك فضا است از رقم این غزا کلّیل
لوح قدر فرو زده رخساره را به نیل

بند پنجم

سهم قدر ز قوس قضا دلنشین رسید
 در مرکز محیط رضا تیر کین رسید
 کرد آنسه شعبه ، نقطه توحید را دو نیم
 وز شش جهت فغان بسپهر برین رسید
 سر مصون ز مکن غیب آشکار شد
 زان ناوکی که بر دل حق مبین رسید
 بازوی کفر و طعنه کفار شد قوی
 زانطن نیزم ای که به پهلوی دین رسید
 از ماب رفت شاهد سلطان معرفت
 زانسوز و ساز ها که بشمع یقین رسید
 آمد بقصد کعبه توحید پیل مست
 دیولعین بمهبط روح الامین رسید
 افعی صفت گرفت سر از کنج معرفت
 بد کوهری بمخزن در ثمین رسید
 آن نفس مطمئنه ، حیاتی زسر گرفت
 زان نفخه ای که در نفس آخرین رسید
 مستغرق جمال ازل گشت لا یزال
 نوشید از زلال لقا شربت وصال

بند ششم

شد نوک نی چه نقطه ایجا در مدار
از دور ماند دائرة اللیل و النهار
سر زد چه مـاء معرفت از مشرق سنان
از مغرب، آفتاب قیامت شد آشکار
شیرازة صحیفه هستی ز هم کسینخت
شد پاره پاره دفتر اوضاع روزگار
کلك ازل ز نقش ابد تا ابد بماند
لوح قدر فتاد چه کلك قضا ز کار
در کنبند بلند فلک، ناله ملک
افکند در صوامع لاهوتیان شرار
عقل نخست نقش جهانرا بگریه شست
و ندر عقول زد شرر از آه شعله بار
یکباره سوخت همچو سپند از غمش خلیل
آمد دوباره نوح بطوفان غم دچار
در طور غم کلیم شد از غصه دل دو نیم
و ندر فلک مسیح چنان شد که روی دار
سر حلقه عقول چه بر نی مقام کرد
قوس صعود عشق ظهوری تمام کرد

بند هفتم

در ناکسان چه قافلهٔ یکسان فتاد
يك بوستان ز لاله بدست خسان فتاد
يك رشته‌ای ز درّ یتیم گران بها
در دست ظلم سنگدلان، رایگان فتاد
يك حلقه‌ای ز منطقهٔ چرخ معدلت
در حلقهٔ اسیری و جور زمان فتاد
زان پس گذار دستهٔ دستان دلستان
در بوستان سرو و گل و ارغوان فتاد
هر بیدلی بناله شد از داغ لاله‌ای
هر بلبلی پیاد کلی در فغان فتاد
ناموس حق ز جلوهٔ طاوس کبریا
گشت آنچنان که مرغ داشت ز آشیان فتاد
قمری صفت بر آن گل گلزار معرفت
نالید آنقدر که ز تاب و توان فتاد
باقوت خون ز جرع یمانی بر او فشاند
یادش چه زانمقیق لب در فشان فتاد
بس کرد روی خویش سوی روضهٔ رسول
کی جدّ تاج بخش من ای رهبر عقول

بند هشتم

این لؤلؤ تر و در کلگون حسین تست
وین خشک لعل غرقه در خون حسین تست
این مرکز محیط شهادت که موج خون
افشاند تا بدامن گردون حسین تست
این نیسری که کرده بدریای خون غروب
و ز شرق نیزه سر زده بیرون حسین تست
این مصحف حروف مقطّع که ریخته
اجزای او بصفحه هامون حسین تست
این مظهر تجلی بیچند و چون که هست
از چند و چون، جراحش افزون حسین تست
این گوهر ثمین که بخاکست و خون دفین
مانند اسم اعظم مخزون حسین تست
ابن هادی عقول که در وادی غمش
عقل جهانیان شده معجون حسین تست
این کشتی نجات که طوفان ماتمش
اوضاع دهر کرده دگرگون حسین تست
آنکاه رو بخاوت ام المصاب کرد
وز سوز دل بمادر دلخون خطاب کرد

بند نهم

ای بانوی حجاز مرا بی نوابین
چون نی نواکنان ز غم نینوابین
ای کعبه حیا بمنای وفا یا
قربانیان خویش بکوی صفا بین
نورستگان خویش سراسر بریده سر
وز خون نو خطان بسرا پا حنا بین
در خاک و خون طیان مه رخسار شه نگر
زنک جفا بر آینه حق نما بین
بر نخل طور سر انالله را نگر
وز روی می تجلی رب العلی بین
ای خفته نهفته اندر حجاب قنس
بر خیز و بی حجابی ما بر ملا بین
زنجیر جور سلسله عدل را قرین
توحید را بحلقه شرك آشنا بین
پرگار کفر نقطه اسلام را محیط
دین را مدار دائره اشقیا بین
ایمادراز یزید و ز ابن زیاد داد
وز آنکه این اساس ستم را نهاد داد

بند دهم

کاش آنزمان سرای طبیعت نگون شدی

وز هم کسسته رابطه کاف و نون شدی

کاش آنزمانکه کشتی ایمان بخون نشست

فُلْک فُلْک ز موج غمش غرقه خون شدی

کاش آنزمان که رایت دین بر زمین افتاد

زر بن لوای چرخ برین واژگون شدی

کاش آنزمان که عین عیان شد بخون طپان

سیلاب خون روان ز عیون عیون شدی

کاش آنزمان که گشت روان کاروان غم

ملک وجود را بعدم رهنمون شدی

کاش آنزمان ز سلسله خیل بیکسان

یک حلقه بند کردن کردون دون شدی

کاش آنزمان که زدمه یثرب بشام سر

چون شام صبح روی جهان تیره گون شدی

کاش از حدیث بزم یزید و شه شهید

دل خون شدی ز دیده حسرت برون شدی

گر شور شام را بحکایت در آورند

آشوب بامداد قیامت در آورند

بند یازدهم

ای چرخ تا در این ستم آباد کرده‌ای
پیوسته خانه ستم آباد کرده‌ای
بنیاد عدل و داد بسی داده‌ای بیاد
زین پایه ستم که تو بنیاد کرده‌ای
تا داده‌ای بدشمن دین کام داده‌ای
یا خاطری ز نسل خطا شاد کرده‌ای
از دودۀ معاویه و زادۀ زیاد
تا کرده‌ای بعیش و طرب یاد کرده‌ای
آبی نصیب خنجر سرچشمۀ حیات
از چشمه سار خنجر فولاد کرده‌ای
سر حلقۀ ملوک جهان را بعدل و داد
در بند ظلم و حلقۀ پیداد کرده‌ای
ای کجروش به پرورش هر خسی بسی
جور و جفا بشاخۀ شمشاد کرده‌ای
تا برق کین بگلشن ایمان و دین زدی
آفاق را چه رعد پر از داد کرده‌ای
چون شکوۀ ترا بدر داور آورند
دود از نهاد عالم امکان بر آورند

بند دوازدهم

خاموش مفتقر که دل دهر آب شد
و ز سیل اشک عالم امکان خراب شد
خاموش مفتقر که از این شعر شعله بار
آتش بجان مرد وزن و شیخ و شاب شد
خاموش مفتقر که از این راز دلکداز
صاحب‌دلی نمائد مکر دل کباب شد
خاموش مفتقر که ز برق نفیر خلق
دود فلک بر آمد و خرق حجاب شد
خاموش مفتقر که بسیط زمین ز غم
غرق محیط خون شد و در اضطراب شد
خاموش مفتقر که ز یتیمی ملک
چشم فلک سرشک فشان چون سحاب شد
خاموش مفتقر که ز دود دل مسیح
خورشید را بچرخ چهارم نقاب شد
خاموش مفتقر که در این ماتم عظیم
آدم بتاب آمد و خاتم ز تاب شد
کس جز شهید عشق وفائی چنین نکرد
وز دل قبول بار جفائی چنین نکرد

❦ (فی رثاء سید الشهداء علیه السلام شایسته بند) ❦

بند اول

بسیط روی زمین باز بساط غم است
محیط عرش برین دایره ماتم است
باز چرا مهر و ماه تیره چه شمع غراست
باز چرا دود آه تا فلک اعظم است
ماتم جانسوز کیست گرفته آفاق را
که صبح روی جهان تیره چه شام غم است
شور حسینی است باز که باد و صد سوز و ساز
نه در عراق و حجاز در همه عالم است
بحلقه ماتمش سدره نشین نوحه گر
بزیر بار غمش قامت کردون خم است
ز شور خیل ملک دل فلک بیقرار
دیدۀ انجم اگر خون بفشاند کم است
داغ جهانسوز او در دل دیو و پریست
نام غم اندوز او نقش کحل آدم است
عزای سالار دین، دلیل اهل یقین
سلیل عقلم نخست، سلاله عالم است
خزان کلزار دین ماه محرم بود
در او بهار عزا هماره خرم بود

بند دوم

چه نوبت کارزار به نو جوانان رسید
نخست این کارزار بجهان جانان رسید
فرعۀ جانباختن بنوجوانی فتاد
که ناله عقل پیر باوج کیوان رسید
آینه عقل کل مثال ختم رُسل
جلوه حسن ازل در او پیاوان رسید
بجان نثاری شاه به-رزم رزم سپاه
از افق خیمه گاه چه ماه تابان رسید
ذبیح کوی وفا، خلیل صدق و صفا
بزیر تیغ جفا، دست و سرافشان رسید
تیغ شرر بار او صاعقه عمر خصم
ولی ز سوز عطش بر لب او جان رسید
بحلقۀ اهرمن شد اسم اعظم تکین
خدا گواه است و پس چه بر سلیمان رسید
یوسف حسن ازل طعمۀ کرک اجل
ناله جانسوز او به پیر کنعان رسید
رسید پیر خرد بر سر آن نوجوان
بناله چون بلبل و شاخ گل ارغوان

بند سوم

کای قد و بالای تو شاخه شمشاد من
وی بکمند غمت خاطر آزاد من
ای مه سیمای تو مهر جهانسوز من
ای رخ زیبای تو حسن خدا داد من
سوز تو ایشمع قد، داغ تو ای لاله رو
تا بفلک میبرد آه من و داد من
ملک دل آباد بود بجویبار وجود
آه که سیل عدم (فنا) بکند بنیاد من
چه بر سلیمان رسید صدمه دیو پلید
شد از نظر ناپدید روی پریزاد من
جلوه پیغمبری ب خاک و خون شد طیان
مکر در این غم رسد خدا بفریاد من
حسرت دامادیش بر دل زارم بماند
بعجله کسور رفت جوان ناشاد من
لیلی حسن ازل واله و مجنون تست
چون برود تا ابد نام تو از یاد من
پس از تو ای نوجوان شدم زمین گیر تو
خدا ترحم کند بر پدر پیر تو

بند چهارم

چه اکبر نو جوان بنو جوانی گذشت

بماتمش عقل پیر ز زندگانی گذشت

شبه عقل نخست ز زندگی دست شست

یا که ز اقلیم حسن یوسف ثانی گذشت

روی جهان تیره شد چه شام غم تا ابد

چه صبح نورانی عالم فانی گذشت

اگر دگر کون شود صورت کیتی رواست

که یکفلک ز ماهویک جهان معانی گذشت

کلشن دهر کهن چه باک اگر شد تباہ

که یکچمن گل ز گلزار جوانی گذشت

چشم فلک هر قدر اشک فشاند چه سود

چه تشنه کام از قضای آسمانی گذشت

چه کعبه شد پایمال گریست زمزم چنان

که سیل اشک از سر رکن یمانی گذشت

بکام دشمن جهان شد آنرمان کانبجوان

بنا مرادی برفت به کامرانی گذشت

کو کب اقبال شاه شد از نظر ناپدید

روی فلک شد سیاه، دیده انجم سفید

بند پنجم

گوهر یکتای عشق در یتیم حسن
خلعت زیبای عشق کرد به برچون کفن
غره غرای او بود چه یکیاره ماه
قامت رغنای او شاخ گل نسترن
بیاری شاه عشق خسرو جمجاه عشق
فکند در راه عشق دست و سر و جان و تن
بخون سرشد خضاب، صورت چون آفتاب
معنی حسن المآب عیان بوجه حسن
بیاد بیداد رفت شاخ گل ارغوان
ز تیشه کین قتاد ز ریشه سرو چمن
تا شده رنگین بخون جعد سمن سای او
خورده بسی خون دل نافه مشک ختن
همای اوج ازل بدام قوم دغل
بکام کرک اجل یوسف گل پیرهن
بدور او بانوان حلقه ماتم زدند
شاهد رخسار او شمع دل انجمن
چه شمع در سوز و ساز لاله باغ حسن
خداست دانای راز ز سوز داغ حسن

بند ششم

چه نو خط شاه رفت بجبله قتلگاه

ساز مصیبت رسید تا افق مهر و ماه

کرده نثار سرش اهل حرم در اشک

لاله رخان در برش ستاده با شمع و آه

نهاد کردون دون بطالعی واژگون

بساط سوری که شد ماتم از او عذر خواه

بخون داماد بست ، بکف حنا نو عروس

رخت مصیبت بتن کرده چه بخت سیاه

عروس و داماد را نصیب شد مسندی

بك از جهاز شتر واند کر از خاک راه

دود دل بانوان مجمره عود بود

ناله و فریادشان نفخه آن بارگاه

پرده کیان حرم خون جگر از سوز غم

مویه کینان موکنان زار و تزار و تباه

سلسله بانوان چو مو پریشان شدند

روز چه شب شد سیاه بچشم حق بین شاه

قیامتی شد بیا بگرد آن سر و ناز

عراق شد پر زشور زبانوان حجاز

بند هفتم

چه اصغر شیر خوار نشانه تیر شد
 مادر گیتی زغم بماتمش پیر شد
 شیر فلک بنده همت آن بچه شیر
 که آب تیرش بکام نکو تر از شیر شد
 چونکه زقوس قضا سهم قدر شد رها
 حلق محیط رضا مرکز تقدیر شد
 تا که زخار خدنگ کل کلوش درید
 بلبل بیدل از ابن غصه زجان سیر شد
 تا زسموم بلا غنچه سیراب سوخت
 لاله بدل داغدار، سرو زمین گیر شد
 تاوکه بیداد خصم داد چه داد ستم
 خون زسرا پرده چون سیل سرازیر شد
 یوسف کنعان عشق طعمه پیکان عشق
 قسمت یعقوب پیر ناله شبگیر شد
 سلسله قدسیان حلقه ماتم زدند
 عقل مجرد زغم بسته زنجیر شد
 دیده گردون بر آن غنچه خندان گریست
 مادر بیچاره اش هزار چندان گریست

بند هشتم (۱)

ناله بر آورد کی طاقه (شاخه) ریحان من
 وی کل نو رسته کلشن دامان من
 ای بسر و دوش من زینت آغوش من
 مکن فراموش من جان تو و جان من
 دیده زمن بسته ای با که تو پیوسته ای
 یاسد نمی آوری هیچ ز پستان من
 از چه چنین خسته ای وز چه زبان بسته ای
 شور و نوائی کن ای بلبل خوشخوان من
 غنچه لب باز کن ، برگ سخن ساز کن
 ای آب و دندان تو لؤلؤ و مرجان من
 تیر ز شیرت گرفت وز من پیرت گرفت
 تا چه کند داغ تو بادل بریان من
 مادر بیچاره ات کنار کهواره ات
 منتظر ناله ات ای گل خندان من
 غنچه سیراب را آتش پیگان بسوخت
 رفت یاسد فنا خاک گلستان من
 حرمه کرد از جفا ترا ز مادر جدا
 نکرد اندیشه از حال پریشان من
 گل کلوی ترا طاق ناوک نبود
 لایق آن تیر سخت کلوی نازک نبود

بند نهم

کاش شدی واژگون رایت کردون دون
چون علم شاه عشق شد بزمین سرنگون
ساقی بزم الست ز زندگی شست دست
دید چه بی یاری شاهد غیب مصون
ماه بنی هاشم از مشرق زین شد بلند
دمید صبح ازل از افق کاف و نون
شد سوی میدان روان زبهر لب تشنگان
آب طلب کردور یخت در عوض آب ، خون
تا که جدا شد دودست زانشه یکتا پرست
شمع قدش شد زخون چوشاخ کل لاله گون
سینه سپر کرد و رفت به پیش تیر سه پر
تا که شد از دام تن طائر روحش برون
ز ناله یا ابا شاه در آمد زیبا
از حرکت باز مآید معدن صبر و سکون
رفت بیالین او با غم بیحد و حصر
دید تنش چا کچاک ز زخم بیچند و چون
ناله ز دل بر کشید چه شد ز جان نا امید
گفت که پشت مرا شکست کردون کنون
مرا به مرگک توسر گشته و بیچاره کرد
پرده کیان مرا اسیر و آواره کرد

بند دهم

ای بمحیط وفا نقطه ثابت قدم
نسخه صدق و صفا دفتر جود و کرم
همت والای تو برده ز عنقا سبق
جز بتو زبینه نیست قبه قاف قدم
سروسپی سای تو تا که در آمد ز پای
شاخه طویی شکست پشت مرا کرد خم
رایت منصور تو تا که نگونسار شد
زد شرر آه من بر سر گردون علم
صبح جمال تو شد تیره چه در خاک و خون
بار عیال مرا بست سوی شام غم
قبله روی تو رفت بیارگاه قبول
ریخت زنا محرمان حرمت اهل حرم
دست تو کوتاه شد تا که ز تیغ جفا
شد سوی خرگاه من بلند دست ستم
ایکه گذشتی زجان ز بهر لب تشنگان
خضم بین در حرم روان چه سیل عرم
پس از تو ایجان من جهان فانی مباد
بی تو مرا یک نفس ز زندگانی مراد

بند یازدهم

چه شهسوار وجود بست میان بهر جنک
شد بعدم رهسپار فرقه بی نام و تنک
فضای آفاق را بر آن سپاه نفاق
چه تنگنای عدم کرد یک باره تنک
بجان کرکان فتاد شیر ژیان
بروبهان حمله ور، زهرطرف شد پلنک
مرغ دل خصم او بقدر یک طائری
که شاهباز قضا در او فرو برده چنک
تیغ شرر بار او چون دهن ازدها
دشمن خونخوار او طعمه کام نهنگ
شد سر بد سیرتان چه گو بچوکان او
ز خون خونخوارکان روی زمین لاله رنگ
ز تیغ تیزش بلند نعره هل من مزید
نماند راه فرار و نبود جای درنک
تا بجبینش رسید سنگ زبد گوهری
شکست آئینه تجلی حق بسنگ
نقطه وحدت شد از تیر سه پهلو دو نیم
سر حقیقت عیان شد چه فروشد خدنگ
بتن توانائی از خدنگ کاری نماند
خسرو دین را دگر تاب سواری نماند

بند دوازدهم

چه ز آتش تیر کین جان و تن شاه سوخت
ز دود آه حرم خیمه و خرگاه سوخت
چه نخله طور غم سوخت ز سوز ستم
ز فرق سر تا قدم سرّ انا الله سوخت
ز رفرق عشق چون عقل نخستین فتاد
به سدره المنتهی امین درگاه سوخت
زد چه سموم بلا به گلشن کربلا
ز داغ آن لاله زار شمع رخ ماه سوخت
اگر چه بیمار عشق ز سوز تب شد ز تاب
از الم تب نسوخت کز ستم راه سوخت
مسیح کردون نشین آه دلش آتشین
چه زیر زنجیر کین شاه فلک جاه سوخت
ز شورش بانوان پر زنوا نینوا
ز ناله بیدلان هر دل آگاه سوخت
ز حالت بیکسان از ستم ناکسان
دوست نگویم چه شد، دشمن بدخواه سوخت
دو دیده فرقدان ز غصه خونبار شد
دمیکه بانوی حق بناله زار شد

بند سیزدهم

کای شه لب تشنگان کنار آب روان

زنده لعل لب خضر ره ره روان

سموم جانسوز کین زد بگلستان دین

ریخت ز باد خزان سرو و گل و ارغوان

سیل سرشک از عراق رفت بملک حجاز

شور و نوا از زمین تا فلک از بانوان

رباب دل بر گرفت ز اصغر شیر خوار

گذشت لیلای زار ز اکبر نو جوان

سلسله عدل و داد به بند بیداد رفت

ز حلقه غل فتاد غلغله در کاروان

یوسف کنعان غم عازم شام ستم

عزیز مصر کرم قرین ذل و هوان

لاله رخان خوار و زار ، پریشان بیستار

برهنه پا روی خار ز جور دیوان دوان

نیست پرستار ما بغیر بیمار ما

پناه این بانوان نیست جز این ناتوان

سایه لطف تو رفت از سیما بیگسان

سوخت گلستان دین ز سوز قهر خسان

بند چهاردهم

جلوه روی تو بود طور مناجات ما
کعبه کوی تو بود قبله حاجات ما
شربت دیدار تو آب حیات همه
صحبت این ناکسان مرگ مفاجات ما
خرمن عمر عزیز رفت بباد ستیز
ز آتش بیدار سوخت حاصل اوقات ما
از تو نگشتم جدا در همه جا و ز قضا
تا بقیامت فتاد دید و ملاقات ما
بی تو اگر میروم چاره ندارم ولی
اینهمه دوری نبود شرط مکافات ما
وعدۀ ما و تو در بزم یزید پلید
تا کنی از طشت زر جلوه بمیقات ما
راه درازی به پیش همسفران کینه کیش
همتی از پیش یش بهر مهمات ما
شمع صفت میروم سوخته و اشک ریز
ایسر نورانیت شاهد حالات ما
بی تو نشاید که ما بار بمنزل بریم
یا که بسختی مگر بار غم دل بریم

بند پانزدهم

تا تو شدی کشته ما بیسر و سامان شدیم
 یکسره سر کشته کوه و بیابان شدیم
 خیمه و خرگاه ما رفت بیاد فنا
 به لجه غم اسیر دچار طوفان شدیم
 از فلك عزّ و جاه بروی خاک سیاه
 بچاه غم سرنگون چو ماه کنعان شدیم
 ز کعبه کوی تو بحسرت روی تو
 بحلقه فرقه‌ای ز بت پرستان شدیم
 ایسر تو بر سنان شمع ره کاروان
 بمهر روی تو ما شهره دوران شدیم
 ز جور خونخوار کان تو سر بلندی و ما
 ز دست نظار کان سر سگریبان شدیم
 پرده کیان تو را حجاب عزّت درید
 تا که تماشا که پرده ما را شدیم
 گاه بزنندگان غم حلقه ماتم زده
 بکنج ویرانه گاه چه کنج شایان شدیم
 چه ساریبان عزا نواخت بانگ رحیل
 سر تو شد روی نی گمشدگان را دلیل

بند شانزدهم

چه نیزه شد سر بلند از سر سر وجود
 شمع صفت جلوه کرد شاهد بزم شهود
 سر بفلک بر کشید چه آم آتش فشان
 بست بر افلاکیان راه صدرو و ورود
 آنکه مسیحا بدی زنده لعل لبش
 بدیر ترسا کهی، کهی بدار یهود
 گاه بکنج تنور گاه باوج سنان
 یافته حد کمال قوس نزول و صعود
 گاه بویرانه بود همدم آم و فغان
 گاه به بزم شراب قرین شطرنج و عود
 از افق طشت زر صبح ازل زد چه سر
 بشام شد جلوه گر مهر سپهر وجود
 منطق داودیش لب بتلاوت کشود
 یا که انا الله سرود آیه رب و دود
 نقطه توحید را دست ستم محو کرد
 مرکز دین را بیاد رفت ثغور و حدود
 کاش دل مفتقر در این غزا خون شدی
 در عوض اشک، کاش زدیده بیرون شدی

فی لیلۃ عاشوراء

امشب شب وصالست روز فراق فرداست
 در پرده حجازی شور عراق فرداست
 امشب قران سعد است در اختران خرگاه
 یا آنکه لیلۃ البدر روز محاق فرداست
 امشب زلاله رویان فرخنده لاله زار است
 رخسارهای چون شمع در احتراق فرداست
 امشب نوای تسبیح از شش جهت بلند است
 فریاد وا حسینا تا نه رواق فرداست
 امشب بنور توحید خرگاه شاه روشن
 در خیمه آتش کفر دود نفاق فرداست
 امشب زروی اکبر قرص قمر هویداست
 آسیب انشقاق از تیغ شقاق فرداست
 امشب شکفته اصغر چون گل بروی مادر
 پیکان و آن کلورا بوس و عناق فرداست
 امشب خوشست و خرم شمشاد قد قاسم
 رفتن بحجله کور با طمطراق فرداست
 امشب نهاده بیمار سر روی بالش ناز
 کردن بحلقه غل پا در وثاق فرداست
 امشب بروی اقی آزادگان کشاده
 بند گران دشمن بردست و ساق فرداست
 امشب نشسته مولا بر رفرف عبادت
 پیمودن ره عشق روی براق فرداست

امشب شب ع. وجست تا بزم قاب و قوسین
 هنگام رزم و پیکار یوم السباق فرداست
 امشب شه شهیدان آماده رحیل است
 دیدار روی جانان یوم التلاق فرداست
 امشب بگو ببانو یکساعتی بیارام
 هنگامه بلا خیز مالا یطاق فرداست
 امشب قرین یاری از چیست یقناری
 دل گرشود زطاقت یکباره طاق فرداست

فی لیلة الحادی عشر

خاک غم بر سر گلزار جهان باد امشب	رفته گلزار نبوت همه بر باد امشب
خر که چرخ ستم پیشه بسوزد که بسوخت	خر که معدلت از آتش بیداد امشب
سقف مرفوع نگون باد که گردیده نگون	خانه محکم تنزیل زبنیاد امشب
شد سرا پرده عسمت ز اجانب نا پاک	در رواق عظمت زلزله افتاد امشب
شده از سیل سیه کعبه توحید خراب	وین عجبت شده بیت الصنم آباد امشب
از دل پرده نشینان حجازی عراق	میدود تا بفلك ناله و فریاد امشب
شودش روز قیامت رود از یاد گهی	کز ابوالفضل کنند اهل حرم یاد امشب
از غم اکبر نا شاد و نهال قد او	خون دل میچکد از شاخه شمشاد امشب
نوع و رومان چمن را زده آتش بیجگر	شعله شمع قد قاسم داماد امشب
مادر اصغر شیرین دهن از داغ کباب	تیشه بر سر زند از غصه چه فرهاد امشب
حجت حق چه بناحق بغل جامعه رفت	کفر مطلق شده از بند غم آزاد امشب
بانوان اشکفشان، لیک چو یاقوت روان	خاطر زاده مرجانه بود شاد امشب
دیو، انگشتر و انگشت سلیمان را برد	نه عجب خون رود از چشم پریزاد امشب

ایدریغا ده بهمدستی جمال لعین دست بیداد فلک داد ستم داد امشب
چهره مهر سید باد که بر خاکستر خفته آن آینه حسن خدا داد امشب
برق غیرت زده در خرمن هستی ز تنور
که دو گیتی شده چون رعیدر از داد امشب

فی لیلة الحادی عشر ایضاً

دل خاتم زخون لبریز در این ماتمست امشب
اگر گردون بیارد خون در این ماتمست کمست امشب
تو کوئی فاتح اقلیم عشق امشب بود بی سر
که خاک تیره بر فرق نبی خاتم است امشب
ملک چون نی نوا دارد، فلک خونابه میبارد
مگر بر روی نی چشم چراغ عالم است امشب
چراغ دوده بطحا ز باد فتنه خاموش است
نه یثرب بلکه اوضاع دو گیتی درهمست امشب
زسیل کفر امشب کعبه اسلام ویران است
حرم چون لجه خون ز اشک چشم زمزمست امشب
نمیدانم چه طوفانی است اندر عالم امکان
که صد نوح از مصیبت غرقه موج غم است امشب
زدود خیمه گاه او خلیل آتش بجان دارد
روان خونابه دل از دو چشم آدم است امشب
کلیم الله بود مدهوش از طور تنور او
ز خاکستر مگر آن زخم سر را مرهم است امشب

زبانم باد لال از کفتگوی بحدل و جمال
 دچار اهرمن کوئی که اسم اعظم است امشب
 تعالی از قدو بالای عباس آن مه والا
 که پشت آسمان از بهر آن قامت خم است امشب
 نه تنها کرده لیلی را غم مرک جوان مجنون
 که عقل پیر در زنجیر این غم مدغم است امشب
 عروس حجله کیتی سیه پوش از غم قاسم
 مگر آن لاله رو شمع عزا و ماتم است امشب
 ز داغ شیر خوار ای مادر کیتی بز سر
 که با ناولک کلوی نازک او توأم است امشب
 حدیث شورش انگیز است اندر عالم بالا
 مگر در حلقه زنجیر عقل اقدام است امشب
 مگر سر رشته تقدیر را از گردش گردون
 بگردن حلقه غل چون قضای مبرم است امشب
 تن تب دار را امشب ز حد بگذشته تاب و تب
 مگر بیمار با آه یتیمان همدم است امشب
 مهین بانوی خلوت خانه حق عصمت کبری
 اسیر و دستگیر و بیگس و بی محرم است امشب
 ز حال بانوان نینوا چون نی نوا دارم
 ولی از سوز این ماتم زبانم ایکم است امشب

بندهای متفرقه

مصبح نور جلوه گر اندر تنور بود	یا در تنور آیه الله نور بود
گاهی باوج نیزه گهی در حسیض خاک	در غایت خفاء و کمال ظهور بود
گاهی مدار دائره سوز و ساز شد	گاهی چه نقطه مرکز شور نشور بود
یا شمع جمع انجمن آه و ناله شد	یا شاهد بساط نشاط و سرور بود
گاهی چه نقطه بر در سر حلقه فساد	رأس الفخار بر در رأس الفجور بود
آخر به بزم باده مست غرور رفت	لعل لبی که عین شراب طهور بود
یا للعجب که نقطه توحید آشنا	با چوب خیزران ائیم کفور بود!
قرآن قرین ناله شد آندم که منطقتش	داود بود و نغمه سرای زبور بود
تورات زد بسینه چه از کینه شد خموش	صوت انا اللهی که ز سینای طور بود

انجیل خون گریست چه آزرده بنگریست

لعلی که روح بخش و شفاء صدور بود

فی رثاء سید الشهداء سلام الله علیه

چون شد محیط دائره خطه جنود	خالی زهر که بود مگر نقطه وجود
نور تجلی احدیت تتق کشید	سرزد جمال غیب ز آئینه شهود
در پیشگاه شاهد هستی چه شمع سوخت	نا بود شد بمجره عشق همچو عود
آشوب در سرای طبیعت ز حد گذشت	سلطان معرفت چه مجرد شد از حدود
مرغ دلی نماند که در قید غم نشد	چون نشد همای سد ره نشین مطلق از قیود
آن مصدر وجود فرو کوفت کوس عشق	در عرصه ای که عقل نیابد ره ورود
در راه عشق مبدء فیض آنچه داشت داد	تا شد عیان بعالمیان منتهای جود

دست از جوان کشید که بدخوشترین متاع وز نقد جان گذشت که بُد بهترین نقود
 مستغرق وصال چنان شد که مینمود شور وداع پرده گیانش نوای عود
 شد بر فراز فرخ همت سوار و تاخت من منتهی النزول الی غایة الصعود
 گردون همواره داشت بتعظیم اور کوع شد تا کند ز هیبت تکبیر او سجود
 خصم از نهیب تیغ چه ریح العقیم او اندر کریز، همچو ز خور طائر ولود
 تیغش بسر فشانی دشمن چه با دعد اسبش بشیه آیتی از صیحه ثمود
 تا شد سرش بنیزه چه عیسی بروی دار لیکن نه فارغ از ستم فرقه یهود
 از حال آن سرم نبود تاب سر گذشت
 چندان بلا کشید که آتش ز سر گذشت

ایضاً فی رثاء المظلوم علی

در جهان نشنیده ام تابود این چرخ کبود
 کز سلیمان اهرمن انگشت وانگشتر بود
 دست بیداد فلک دستی جدا کرد از بدن
 کز نهاد عالم امکان بر آمد داد و دود
 از پی دیدار جانان کرد نقد جان نثار
 و چه جانی! یعنی اندر گنج هستی هر چه بود
 کرد قربانی جوانی را که چشم عقل پیر
 چشمه خیرین در عزای جانگزای او کشود
 مادر گیتی چنان در ماتم او ناله کرد
 تا که کر شد گوش گردون از نوای رود درود
 داد بهر جرعه ای از آب دری آبدار
 در کنار آب دریا، آه از این سودا و سود

قاب قوسین عروجش بود بر اوج سنان
 شد باو ادنی روان چون در تنور آمد فرود
 از سر نی شاهد بزم حقیقت زد چه سر
 کمرهان را جلوۀ شمع طریقت می نمود
 سربه نی لیکن ز سر عشق جانانش بلب
 نغمه ای کان نغمه در مزمرا داودی نبود
 دیرتر سا را گهی روشن تر از خورشید کرد
 گاه پنداری مسیحا بود بردار جهود
 بالب و دندان او جز چوب بیداد یزید
 همدم دیگر ندانم ! داد از این گفت و شنود
 آنچه دید آئین لب از جور دوران کم نداشت
 از چه چوب خیزران این نغمه دیگر فرود

ایضافی رثانه علی

ایکه از زخم فراوان مظهر بیچند و چونی
 در حجاب خالک و خون چو نشاهد غیب مصونی
 آه و واویلا چنانکوبیده سم هیونی
 همیو اسم اعظمی که حیطه دانش برونی
 ویکه با آن تشنه کامی غرقه دریای خونی
 آنچه گویم آنچهانی باز صدچندان فرونی
 بانوانرا خیمه سر بودی اکنون سر نکونی
 خیمه سوزان را نمیکونی چرا با نار کونی

ناز پرورد تو بودم داد از این حال کنونی
 عزّت و حرمت مبدّل شد بخواری و زبونی
 سرخ روئیرا بسیلی برد چرخ نیلگونی
 سرفرازی رفت و شد پامال هر پستی و دونی
 از رباب دلکباب آخر نمپرسی که چونی
 یا که از لیلی چرا سرگشته دشت جنونی
 عمّه ام آن دختر سلطان اقلیم «سلوئی»
 نیست اندر عالم امکان چو او ذات الشجونی
 نیست جز بیمار مارا مجرمی یا رهنمونی
 ناگهان بشنید از حلقوم شه راز درونی :

شیعتی ما ان شربتم ری عذب فاز کرونی
 او «سمعتم بغریب اوشهید فاندبونی»^(۱)

مخمس غزل شیخ سعدی در مصیبت

رفت اصغر شیرینم ز آغوشم و دامانم بر کک کل نسرینم یا شاخه ریحانم
 آغنیچه خندان را من زنجیه نمیخوانم آندوست که من دارم و آن یار که من دانم
 شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
 کی مهر و وفا باشد این چرخ بداختر را تا خلعت دامادی در بر کنم اکبر را
 بینم بدل شادی آن طلعت دلبر را بخت آن نکند بامن کانشاخ صنوبر را
 بنشینم بنشانم گل بر سرش افشانم

(۱) پس از این شعر مرقوم فرموده است : «چون سند بصباح کفمی منتهی است و بر همین یکشمر در آنجا اقتصار کرده لهذا ما هم متابعت کردیم»

ایجمعد سمن سایت دام دل شیدائی درنر گسل شهلایت شور سر سودائی
بی لعل شکر خایت کو تاب و توانائی؟ ای روی دل آرایت مجموعه زیبائی

مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

ایشمع رخت شاهد در بزم شهو دمن موی تو و بوی تو مشک من و عود من
از داغ تو داد من و زسوز تو دود من دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من

چون یاد تومی آرم خود هیچ نمی مانم

ای لعل لب میگون وی سر و قدت موزون عذرای جمالت ارامن و امان و من مقتون
رفتی تو و جانارفت جان از تن من بیرون ایخو بر از لیلی بیم است که چون مجنون

عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

ایکشت امیدم را خود حاصل بی حاصل سهلست گذشت از جان لیکن ز جوان مشکل
تند آمدی و رفتی اید و استعجل دستی ز غمت بردل پائی زیت در گل

با این همه صبرم هست از روی تو نتوانم

زود از نظرم رفتی ای کو کب اقبال یکباره نگون کشتی ایرایت اجالام
آسوده شدی از غم من نیز بدنبال درخفیه همی نالم وین طرفه که در عالم

عشاق نمی خسبند از ناله پنهانم

سوز غمت ای مهوش در سوخته میگیرد فریاد مصیبت کش در سوخته میگیرد
خوناب مرارت چش در سوخته میگیرد بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد

تو گرم تر از آتش من سوخته تر زانم

ای دوست نمی گویم چون آگهی از حالم از مرك جوانانم و ز ناله اطفالم
گردست جفا سازد نا بودم و پا مالم با وصل نمی پیچم و ز هجر نمی نالم

حکم آن که تو فرمائی من بنده فرمانم

از بیش و کم دشمن هر چند که بسیارند با کم نبود هرگز چون در ره کل خارند
 با نقش وجود تو چون نقش بدیوارند یکپشت زمین دشمن گر روی بمن آرند

از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

زندان بلایت را صد باره چه ایوبم من یوسف حسنتر اهماواره چه یعقوبم
 من عاشق دیدارم من طالب مطلوبم در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم

از ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم

زد مقتدر شیدا زاول در این سودا شد باردش آخر سود و بر این سودا
 تا کشت سمن در وار در آخر این سودا گویند ممکن سعدی جان در سر این سودا

گر جان برود شاید من زنده با جانم

...

ایضاً مخمس غزل شیخ سعدی در مصیبت

تشنه لبها بآب مهر تو سرشته شد کلم چون بکنم دل از تو و چون ز تو مهر بکسلم
 گر چه بالای دوست را از سر شوق حاملم بار فراق دوستان بسکه نشسته بر دلم

میروم و نمیروم ناله بزیر محلم

ملک قبول کی شود جز که نصیب مقبلی لایق عشق و عاشقی بربك گلست و بلبل
 بار غم ترا چو من کس نکند تحملی بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی

بار دلست همچنان و بر بهزار منزل

داس غم تو میکند حاصل عمر با درو درد و بلا همی رسد از چپ و راست نو بنو
 رفتم و دل بماند در سلسله غمت گرو ای که مهار میکشی صبر کن و سبک برو

کز طر فی تومیکشی و ز طر فی سلاسل

شوق تو میزند ز سر شور و ز نای غم نوا تن سوی شام غم روان دل بزمین کربلا
جز من داغ دیده را درد نبوده بیدوا بار کشیده جفا پرده دریده هوا
راه پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم
تا تو بخاطر منی دیده بخواب کی شود ؟ راحت و عشق روی تو؟ آتش و آب کی شود ؟
غفلت از تو در ره شام خراب کی شود ؟ معرفت قدیم راهجر ، حجاب کی شود ؟
گر چه بشخص غائبی ، در نظری مقابلم
ما بهوای کوی تو در بندیم و کو بکو وز غم هجر روی تو با اجمیل روبرو
کی شود آنکه من کنم شرح غم تو موبمو آخر قصد من توئی غایت جهد آرزو
تا نرسد بدامن دست امید نگسلم
سوخت ز آتش غم هجر تو پر و بال من چون شب تار روز من هفته و ماه و سال من
نقش تو در ضمیر من مونس لایزال من ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
کی برود که رفته ای در رک و درم فاصلم
گر چه اسیر حلقه سلسله اجانبم یا که چه نقطه ، مرکز دایره مصائبم
ورچند ز حد برون بود منطقه نوائیم مشتغل توام چنان کز همه چیز غائبم
مفکر توام چنان کز همه خلق غافلم
ایکه بهر صه وفا از همه برده ای سبق جز تو که سر نهاده از بهر نثار بر طبق ؟
خواهر داغ دیده را یک نظر ای جمال حق کند نظری کنی کند کشته صبر من ورق
ورنکنی چه بر دهد کشت امید حاصلم ؟
مفترا بهاشقی گشت بساط عمر طی کی برسی بدولت وصل نگار خویش کی ؟
پیری و بند بند دل شور و نوا کند چه نی سنت عشق سعدیا ترك نمیدهی بمی
چون ز دلم رود برون خون سرشته در کلم
منکه بلاف عاشقی همسر صد مبارزم گر چه فنون عشق را با همه جهل حائزم
ورچه نصاب شوق را با همه فقر فائزم داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

فی رثاء المظلوم سید الشهداء سلام الله علیه

ای بمیدان وفا از دل و جان کرده نثار	کرده هفتاد و دو تن یکتنه قربان نثار
سر و تن در زه یار	همگی شیر شکار
سر به نی شمع دل انجمن ناله و آه	نقطه مرکز یکدائرة، سرمه رخسار
شاهد بزم اله	محو نور الانوار
تن پر از غنچه بشکفته زیکان خدنگ	لاله زاری سر هر غنچه دو صد مرغ هزار
گلشنی رنگارنگ	زار چون ابر بهار
نونهالان همه روئیده به پیرامن او	لیک از سوز درون فی الشجر الاخضر نار
سبزه دامن او	تا فلک رفته شرار
همه چون نخله طور از عطش افروخته دل	همه از باد خزان ریخته در فصل بهار
خشک لب سوخته دل	مانده بی کل کلزار
همه شاداب ز خوناب ولی سینه کباب	یک گلستان همه بی آب و دودریا بکنار
تشنه از قحطی آب	بهره هر خس و خوار
یکطرف سروسپیی سای ابوالفضل قلم	سرو آزاد قدش کشته نهیدست زبار
از کف افتاده علم	دستش افتاده زکار
تا از آن هیکل توحید جدا گشت دودست	رفت و برگسیخت زهم سلسله یار و تبار
کمر شاه شکست	شد حرم بی سالار
یکطرف یوسف حسن از لوگر کک اجل	رنگ خون بر رخ ماهش چه بر آئینه غبار
گشته همدست و بغل	شد جهان تیره و تار
طره اکبر ناکام بخون رنگین است	نه عجب گر زغمش خون نشده تار و ز شمار
دلش خونین است	نافه مشک تبار

نو عروسان چمن غمزده و زار و تزار
 داغ آن لاله عذار
 دست و پا تا که بخون سروتن کرده نگار
 چشم گردون خونبار
 غنچه با تنگدلی خنده زد از ناوک خار
 بر رخ بلبل زار
 شگر شکر فشاند از دهن شگر بار
 بهر قربانی یار
 بانوان دو سرا شهره هر شهر و دبار
 دستگیر اغیار
 بیكس و بی سر و سالار بجز يك بیمار
 دست و پا سلسله دار

یکطرف قاسم ناشاد که در حجله کور
 بسته آئین سرور
 بدن نازك او تا شده پامال ستور
 شد بپا شور نشور
 یکطرف اصغر شیرین دهن از ناوک تیر
 آب نوشیده و شیر
 طوطی باغ بهشت از ستم زاغ و زغن
 رخت بست از گلشن
 یکطرف پرد گیان شور و نوا سر کرده
 همگی بی پرده
 لاله رویان همه را داغ مصیبت بر دل
 همه را پا در کل

فی رثائه علی ایضا

وی شمع نور مطلق کز روی نی عیانی
 چون ماه آسمانی
 وی کعبه طریقت کز لطف و مهربانی
 سر خیل کاروانی
 رسم از تو شد بدوران آئین جانفشانی
 در راه یار جانی
 کافشاند در ره عشق هر کوهر کرانی
 هر کنج شایگانی

ای اسم اعظم حق کز عالمی نهانی
 در خاک و خون طپانی
 ای کعبه حقیقت کز اوج هرش هستی
 پامال پیل مستی
 ای درمانای میدان از نقد جان گذشته
 وز نوجوان گذشته
 ای شاه خر که عشق ای جوهر فتوت
 ای عنصر مروت

سیمرغ قاف همت مرغی ز آشیات
 یسا سر بر آستانات
 طوفان ماتم تو شوری بیا نموده
 کز نوح دل ربوده
 ای یوسف گل اندام از چیست غرقه خونی
 در چاه غم نگونی
 ای سیند تو سینا از زخمهای پیکان
 در خلوت دل و جان
 ای سبز بوستانات از غنچه های خندان
 یا از نیازمندان
 ای مخزن معارف ای گنج علم و حکمت
 وی کان جود و رحمت
 ای سر که از غم عشق سر گرد کوی یاری
 کوئی که کوی یاری
 ای سر که طور نوری گاهی چه آیه نور
 گاهی چه سر مستور
 ای بلعل عیسوی دم با رنج عشق چونی
 وز چیست تیره کوئی
 ای نغمه ساز توحید افسرده از چه هستی
 آزرده از که هستی
 چون نغمه انسا الله از طور نور سر آزد
 یا سر ز طشت زر زد

شهباز اوج حشمت بی قدر دیدبانی
 بی نام و بی نشانی
 در لجه غم تو یا بحر بی کرانی
 او غرقه و جهانی
 وز گر کک زشت فرجام صدپاره آنچنانی
 کاندر نظر نمائی
 لیکن ز چشم بینا ای طور لن ترانی
 در خاک و خون نهائی
 وی سرخ گلستانات از خون هر جوانی
 چون لاله ارغوانی
 از مر کب مخالف يك مشت استخوانی
 در حیرتسم چنانی
 پیوسته در خم عشق یا نیزه آشیانی
 یا کنج خاکدانی
 یا در ته تنوری یا بر سر سنائی
 کوئی که لامکانی
 ای بوسه گاه خاتم با آن شکر فشانی
 دمساز خیزرانی
 کز آن لب و دهن دید خضر آب زند گانی
 داد نغمه خوانی
 دست بریده ناگاه چون مر ک ناکهانی
 کرد آنچنانکه دانی

نوحه خطاب بحضرت ولی عصر علیه السلام

یا امام العصر یا ابن الطاهرین الطیبین	شور محشر را عیان با دیده حق بین بین
یا ولیّ المؤمنین	یا ولیّ المؤمنین
عترت خیر الوری را بنگر اندر کربلا	بین مقتول و مأسور بأیدی الظالمین
دشت پررنج و بلا	یا ولیّ المؤمنین
حرمة الرحمن أضحت فی انتهاک و انتهاک	بسکه خون حق بناحق ریخت در آن سرزمین
أحسن الله عزاک	یا ولیّ المؤمنین
از حسیض خالک شد تا اوج گردون موج خون	فاستبانت حمرة من قبل ما کادت تبین
آسمان شد لاله کون	یا ولیّ المؤمنین
أمت الغبراء حمری لدماء سائلات	شد پر از خون دامن صحرا و مارا آستین
من نحور زاکیات	یا ولیّ المؤمنین
از سموم کین خزان شد کلشن آل رسول	وعلى الاغصان للورقاء نوح و أنین
روضه قدس بتول	یا ولیّ المؤمنین
لهف نفسی قامت الساعة و انشق القمر	رنک خون بنشست بر آئینه غیب مبین
حین و افاه الحجر	یا ولیّ المؤمنین
سهم کین اندر مقام قاب قوسین کرد جای	فهوی لله شکراً و هو مقطوع الوتین
یا که در عرش خدای	یا ولیّ المؤمنین
لست أنساء صریعاً و هو مغشی علیه	برد آن ملحد سراز سر دفتر ایمان و دین
إذ أنى الشمر إلیه	یا ولیّ المؤمنین
سرز کنج معرفت برداشت آن افعی صفت	لم یراقب فیہ جبّار السما ذاك اللعین
با کمال معرفت	یا ولیّ المؤمنین

و نعاء بعد ماناگاه دهرآ جبرئیل :

قتل السبط الاصيل

بحر موآج بقا ، سرچشمه آب حیات

بر لب شط فرات

ولقد اُمسى سلیباً و هو من علیا نزار

فاکتسى ثوب الفخار

روح قرآن معنی تورات و انجیل و زبور

گشت پامال ستور

أشرفت شمس الهدی من مطلع الرمح الطویل

یاله رزه جلیل

کو کبدری و مصباح ازل مشکوۀ نور

سرزد از کنج تنور

في خباء لم یخب و فاده عند الوفود

أضرموا نار الحقود

کعبه توحید شد پامال جمعی پیل مست

یا گروهی بت پرست

أبرزت أسرى بنات الوحى ربّات الخدور

حسراً حرّی الصدور

بانوان ملك یثرب رهسپار شام شوم

همچو سبی ترك و روم

قائد الاسلام امسى في قيود من حديد

و هو یهدى لیزید

ای امام منتظر ای شهسوار نشاتین

یا لثارات الحسین

جان جانان کرد جان قربانی جان آفریز

یا ولیّ المؤمنین

لم یذق حتی قضی من بارد الماء المعین

یا ولیّ المؤمنین

کرد در بر جامه ای از خون حلق نازنین

یا ولیّ المؤمنین

یاله صدراً حوی أصرار رب العالمین !

یا ولیّ المؤمنین

عالم تکوین شده بر نور از آن ماه جبین

یا ولیّ المؤمنین

فانشنی رأس العلی ذلاً له و هو حزین

یا ولیّ المؤمنین

شعله اوزد علم بر قبۀ عرش برین

یا ولیّ المؤمنین

فاستحلّوا و استباحوا ثقل خیر المرسلین

یا ولیّ المؤمنین

همنشین ناله و همراه آه آتشین

یا ولیّ المؤمنین

ناوبات باکیات خلف زین العابدین

یا ولیّ المؤمنین

شاهباز اوج وحدت شد بدام مشرکین

یا ولیّ المؤمنین

سیّدی قم ، فتمی تشفی صدور المسلمین ؟

یا ولیّ المؤمنین

فی لسان حال المظلومة زینب الکبری علیها السلام

نالۀ نی است ایدل یا که از لب شاه است	یا که نخلۀ طور و نغمۀ انا الله است
داستان دستا نیست از فرازشاخ گل	یا که بانگ قرآنست کز شه فلک جاء است
گرچه بانوان یکسر بیسرنودی سالار	لیک شاهد مقصود شمع جمع این راه است
او چه شمع کاشانه بانوان چوپروانه	یا چه خوشۀ پروین کرد خرمن ماه است
ای همای بی همتا سایه رامگیر از ما	سایه سرت مارا خیمه است و خرگاه است
شہسوار من آرام بر پیادگان رحمی	پای مهری لنگست دست چاره کوتاه است
ایکه سربلندی تو زیر پای خود بنگر	زانکه نازنینان را سربخاک در گاه است
از فراز نی لطفی کن بگوشۀ چشمی	زانکه بی پناهان را گوشه ای پنا گاه است
از لب روان بخت زنده کن دل مارا	گرچه نغمۀ این فی دلخراش و جانگاہ است
آنکه با غمت ساز است همنشین و همراز است	دود سینۀ سوزان یا که شعلۀ آہ است
غمگسار بیمار و داغدار دیدارت	گریہ شبانگاہ و نالۀ سحر گاہ است

از دو چشم بیدارش و زغم دل زارش

آن یگانه غمخوارش واقفت و آگاه است

فی لسان حال المظلومة زینب الکبری علیها السلام

ای بقر بان تو خواهر تو	خواهر با جان برابر تو
کاش بودی زیر خنجر شمر	جگر من جای خنجر تو
تشنه کاما سوخت جان مرا	کام خشک و دیدۀ تر تو
خاک عالم باد بر سر من	روی خاک افتاده پیکر تو
یا بعید الدار عن وطنه	عاقبت شد خاک بستر تو
یوسف کل پیرهن نگذاشت	خصم دون یکجامه در بر تو
جوی اشک چشم من چه کند	با من در خون شناور تو

ای شهنشاه قلمرو عشق	کو سپهسالار لشکر تو
رایت کردون همواره نگون	کو علمدار دلاور تو
نه تو تنها بسوختی که بسوخت	عالمی از داغ اکبر تو
خون روان از چشم مادر دهر	از غم بی شیر اصغر تو
نو نهال باغ من بکجاست	قاسم آنشاخ صنوبر تو
ای برادر سر بر آر و پیرس	چه شد ای غمدیده معجز تو
گردش چرخ کبود ربود	کوشوار از کوش دختر تو
رفتم از کوی تو زار و تزار	با دلی پر از غصه از بر تو
تا کند چون نی نوا دل من	چون به بینم روی نی سر تو
تا بشام و بزم عام رود	خواهر بی یار و یاور تو
تا به بیند این ستمکش زار	ناسزاها از ستمگر تو
تا که چوب خیزران چه کند	با لبان روح پرور تو
تا بنالد همچو مرغ هزار	خواهر بی بال و بی پر تو

لسان حال المظلومه زینب الکبری علیها السلام

ای نازنین برادر شد نوبت جدائی	بهر وداع خواهر دستی نمی کشائی
یا روز بینوائی	لطفی نمی نمائی
ای شاه اوج هستی از چیست دیده بستی	از ما چرا کسستی غافل چرا زمائى
هنگام سرپرستی	پیوسته با کجائی
یک کاروان اسیریم چون مرغ پر شکسته	زین غم چرا نمیریم ناموس کبریائی
در بند خصم بسته	چون پرده ختائی
مارا احباب عصمت گردون در دیده	ما را نگشته قسمت جز خون دل دوائى
معجز زر کشیده	جز درد دل دوائى

پرده ده کرده دوران	بیداد خصم ما را داده سخن سرائی
. . . . ران	در بزم بی حیائی
اطفال (*)	چون بچه کبوتر کی باشدش رهائی
زین آتش فروزان	از کر کس دغائی
بیمار و حلقه غل وانگه شتر سواری	کی باشدش تحمل زینگونه ماجرائی
بی محمل و عماری	از حد برون جفائی
کر رفتم از بر تو معذورم ای برادر	حاشا ز خواهر تو آئین بیوفائی
مقهورم ای برادر	یا ترك آشنائی
گر غائب از حضورم در دام غم گرفتار	يك نیزه از تو دوریم لیکن نه دست و پائی
لیکن سر تو سالار	نه فرصت نوائی
چون لاله داغداریم چون شمع اشکر یزان	هر يك دوصد هزاریم در شور و غم فزائی
ایشاهد عزیزان	در سوز غصه زائی
ساز غم تو کم نیست لیکن مجالدم نیست	در سینۀ حرم نیست جز آه جان گزائی
زین بیشترستم نیست	جز اشك بیصدائی
کشتی شکستگانیم در موج لجه غم	یکدسته خسته جانیم ما را تو ناخدائی
یا در شکنجه غم	زین غم بده رهائی
راه دراز در پیش و ز چاره دست کوتاه	یکحلقه زار و دلریش نه بر کونه نوائی
نه خیمه و نه خر گاه	نه جز خرابه جائی
امروز روز یاری است از بانوان بی کس	هنکام غمگساری است کاه کره کشائی
از کودکان نورس	یا منتهی رجائی
با يك سپاه دشمن با صد بلا دچارم	یا رب مباد چون من آواره مبتلائی
ناچار خوار و زارم	بیچاره مبتلائی

ز آغاز شد سرانجام مارا اسیری شام	ما را نداده ایام جز ناسزا سزائی
صبح امید شد شام	جز محنت و بلائی
دردا که بادریش سرگرد راه شامیم	ما از پس و تو از پیش مارا تو رهنمائی
رسوای خاص و غمیم	یا قبله دعائی
ای آنکه بر سرنی دمساز راه عشقی	چون ناله نی از پی نبود مرا جدائی
در کوفه یاد مشقی	از چون نمود لر بانی

لسان حال المظلومه زینب الکبری علیها السلام

ای یکجهان برادر وی نور هر دودیده	چون حال زار خواهر چشم فلک ندیده
بی محمل و عماری بی آشنا و یاری	سرگرد هر دیاری خاتون داغ دیده
خورشید برج عصمت شد در حجاب ظلمت	پشت سپهر حشمت از بار غم خمیده
دردانه بانوی دهر بی پرده شهره شهر	دوران چه کرده از قهر با ناز پروریده!
ای لاله دل ما ای شمع محفل ما	بر نی مقابل ما سر بر فلک کشیده
بنگر بحال اطفال در دست خصم پامال	چون مرغ بی پر و بال کز آشیان پریده
یکدسته دلشکسته بندش بدست بسته	یکه اقه زار و خسته خارش پیا خلیده
گردون شود نگو نسر دیوانه عقل رهبر	لیلی اسیر واکبر در خاک و خون طپیده
دست سکنینه بر دل پای و باب در گل	کافتاده در مقابل اصغر کلو دریده
بر بسته دست تقدیر بیمار را بزنجیر	عنقاء قاف و ننجیر هرگز کسی شنیده
آهش زند زبانه روزانه و شبانه	از ساغر زمانه زهر الم چشیده
رفتم بکام دشمن در بزم عام دشمن	داد از کلام دشمن خون از دلم چکیده
کردند مجلس آرا ناموس کبریا را	صاحب دلان خدا را دل از کفم رمیده
گر مو بمو بمویم آرام دل نجویم	از آنچه شد نگویم با آن سر بریده

زانلعل عیسوی دم حاشا اگر زنم دم

کز جان و دل دمام ختم رسل مکیده

وداعیه

بهر خدا رحمی بر این شیرین زبانان	ای خسرو خوبان مکن آهنگ میدان
اطفال حیران	ای جان جانان
جانا مکن جمعیت ما را پریشان	ای شمع جمع ومونس دلهای غمخوار
ای شاه ذی شان	مارا مکن خوار
ما را میفکن ای پناه بسی پناهان	شاهای بسامانی رسان آوارگان را
در این بیابان	بیچارگان را
مرغان قدسی را منہ در چنگ زانان	ایشاهباز لامکان ترک سفر کن
در دام عدوان	صرف نظر کن
یک کاروان زن چون بماند بی نگهبان	ما را میان دشمنان مگذار و مکن
ای شاه خوبان	بی یار و یاور
یارب اسیری چون کند با نازنینان	باخصم نا کس چون کنند اطفال نورس
خلوت نشینان	زنهای بیگس
مائیم وبکتن ناتوان سوزان و نالان	آیا بامید که ما را میکذاری
دشمن فراوان	با آه و زاری
شدرو بمیدان وز قفا خیل عزیزان	شد شاه دین با یک سپه از ناله و آه
افتان و خیزان	بیرون ز خرگاه
کاندرفقا داری بسی دلهای بریان	کای شهریار کشور صبر و تحمل
با چشم گریان	قدری تمام
تا توشه برداریم از دیدار جانان	مهلاً حاک الله عن شر النوائب
کامد بلب جان	یا ابن الأطائب

ما را ببر همراه ترا کردیم قربان
ای ماه تابان
از ما گسستی با که پیوستی بدینسان
آوخ ز هجران
تا در رکابت جانفشانیم از دل و جان
جای جوانان

جانا مکن قطع رسوم آشنائی
روز جدائی
از خواهران و دختران دل بر کوفتی
یکباره رفتی
تنها مزن خود را بر این لشکر حذر کن
ما را سپر کن



عن لسان رقیة

بنت الحسین سلام الله علیها

صبا به پیر خرابات از خرابه شام	بیر ز کودک زار این جگر کداز پیام
که ای پدر ز من زار هیچ آگاهی	که روز من شب تار است و صبح روشن شام
بسرپرستی ماسنک آید از چپ و راست	بدانوازی ماها ز پیش و پس دشنام
نهر روز از ستم دشمنان تنی راحت	ند شب ز داغ دل آرامها دلی آرام
بکودکان پدر کشته مادر کیتی	همی ز خون جگر میدهد شراب و طعام
چراغ مجلس ما شمع آه بیوه زنان	انیس و مونس ما فساله دل ای تمام
فلک خراب شود کاین خرابه بی سقف	چه کرده با تن این کودکان گل اندام
دریغ و درد کز آغوش ناز افتادم	بروی خاک مذلت بزیر بند لئام
پای خار مغیلان بدست بند ستم	ز فرق تا قدم از تازیانه نیلی فام
بروی دست تو دوستان خوشنوا بودم	کنون چه قمری شوریده ام میانه دام
بدامن تو چه طوطی شکر شکن بودم	بر یخت زاغ و زغن زهر تلخم اندر کام
مرا که حال ز آغاز کودکی این است	خدای داند و بس تا چه باشدم انجام
هزار مرتبه بدتر ز شام ماتم بود	برای غمزدگان صبح عید مردم شام
بناله شرر انگیز بانوان حجاز	بنقمة دف و نی شامیان خون آشام
سرتو بر سر نی شمع و ماچه پروانه	بسوز و سراز ناسازکاری ایام
شدند پردگیان تو شهره هر شهر	دریغ و درد ز ناموس خاص و مجلس عام
سر برهنه بیا ایستاده سرور دین	یزید و تخت زر و سفره قمار و مدام

ز کفتگوی لب بگندرم که جان بلب است

کراست تاب شنیدن کرا مجال کلام؟

فی الاربعین

بار غم فرود آمد در زمین ماریه باز	هر چه غصه بود آمد دلخراش و سینه گداز
یا که کاروان حجاز	در حریم محرم راز
بود شور رستاخیز یا نوای غمزدگان	هر دلی ز غم لبریز داد راز و نیاز
حلقه ستم زده گان	با شه غریب نواز
نو کلی چه غنچه شکفت نغمه زده بلبل زار	با پدر بزاری گفت کاهمه بسوز و گداز
زار همچو مرغ هزار	پروریده تو بناز
خار پای مابنکر خواری اسیران بین	چون کبوتر بی پر غرقه خون زینجه باز
حال دستگیران بین	نیمه جان زرنج دراز
بانوان دل بریان در کمند اهل ستم	روی اشتر عربان نه عماری و نه جهاز
زیر بند اهل ستم	صبح و شام در تانک و تراز
کودکان خونین دل همچو گوی سر کشته	دشمنان سنگین دل هر یک از نشیب و فراز
یا چه بخت بر کشته	همچو تیر خورده گراز
شام ماتم ما بود صبح عید مردم شام	مرکز تماشا بود بانوان میر حجاز
آم از آن گروه لثام	با نقاره و دف و ساز
از یزید و آن محفل دل لبالب خون است	ما غمین و او خوشدل ، او بتخت زربفراز
دیده رود جیحون است	ما چه سیم دردم گراز
کعبه را شکست افتاد ز آنچه رفت بر سر تو	دست بت پرست افتاد قبله دعا و نماز
زانچه دید گوهر تو	مفتقر بسوز و بساز

فی مدح زینب الکبری

ورثاها سلام الله علیها

یا که طوطی نظم طوطی شکر خا شد	شاهباز طمع باز عندلیب شیدا شد
یا براق عقلم را جا بعرش اعلی شد	رفرف خیالم رفت تا مقام اوادنی
منشی عطارد را خامه غنبر آسا شد	مشتری شدم از جان مدح زهره روئرا
وز کتساب لاریبی آیه ای هویدا شد	کوهری نمایان شد از خزانه غیبی
حسن دختر فکرم باز در تجلی شد	از معانی بکرم زال چرخ شد واله
تا بمدحت بانو همچو چرخ پویا شد	یگه تاز فکرت را باز شد دوته زانو
اسم اعظم مکنون رسم آن مسمی شد	در حریم آن خاتون ره نیابدا فلاطون
بزم غیب را رونق آن جمال زیبا شد	اوست بانوی مطلق در حرمرای حق
کو بغره غرّاء مهر عالم آرا شد	برج عصمت کبری دخت زهره زهرا
سرّ حیدر کرّار در وی آشکارا شد	از فصاحت گفتار وز ملاحه رفتار
باغ استقامت را رشک شاخ طوبی شد	کلشن امامت را کلبن کرامت بود
با کمال انسانی در جمال حورا شد	طور علم ربّانی طور حکم سبحانی
وامق مه رویش صد هزار عذرا شد	عقل بنده کویش ، عشق زنده بویش
در پناه خرگاهش کلّ ما سوی الله شد	عرش فرش درگاهش پیش کرسی جاهش
پرده دار ناهوش ساره بود و حواشد	آسمان زمین بوش ماه شمع فانوش
مستجار جانی بود لیک اسیر اعدا شد	کعبه الامانی بود رکنها الیمانی بود
مهد عصمتش گریان ز انقلاب دنیا شد	شد بر اشتر عریان بادل زغم بریان
قبلة البرایا بود کعبه الرزایا شد	حکم بر منیاداشت مرکز بلایا کشت

در سراق عصمت در حجاب عزّت بود بی حجاب و بی خر که کوه و دشت پیماشد
شد عقیده عالم رهسپار شام غم چشم چشمه زمزم خونفشان به بطحا شد
یکه شاهد وحدت دخت خسرو اسلام شمع محفل جمعی بدتر از نصاری شد
آنکه آستانش بود رشک جنّة المأوی
همچو کنج شایانش در خرابه مأوی شد



فی مدح مسلم بن عقیل

ورثاته - سلام الله علیه

صلوات بر تو باد بالا شراق والأصیل	ای قبله عقول وامام بنی عقیل
وی مالک رقاب امم ، شاه بی بدیل	ای بدرمگه ، نورحرم ، ماهی نظیر
وی خر که تو قبله آمال هر قبیل	ای در که تو کعبه آمال هر فریق
وی در مقام صبر و صفا دو مین خلیل	ای در منای عشق وفا اولین ذبیح
وی روی نازنین ترا والضحی دلیل	ای طره ترا شده و اللیل رهنما
در اعتدال شاخه سرو ترا عدیل	ای سرو معتدل که بمیزان عدل نیست
یک شرحه ای ز کوثر لعل تو سلسبیل	یک نفخه ای ز بوی تو هر هشت باغ خلد
چشم فلک ندیده جمالی چنین جمیل	در کوه فلک نبود قدرت که ال
در وادی ضلال توئی هادی سبیل	ای تشنگان بادیه را خضر رهنما
کز جان دل معارف حق راشدی کفیل	ای یکه تاز رزم و سرافراز بزم غزم
افزود بر جلال تو این رتبه جلیل	شام خواص را بلیافت سفیر خاص
وی در میان فرقه دور از خدا ذلیل	ای در کمند طائفه بیوفا اسیر
آوخ ز بیوفائی آن مردم رذیل	بستند باتو عهد و شکستند کوفیان
ای منزل رفیع تو مأوی هر تزیل	بیخا نمان بکوفه فتادی غریب وار
داد ستم بداد بر آن عنصر اصیل	شد آد عاد و نسل خطازاده زیاد
از باد رفت واقعه ناقه و فصیل	کی عاقر نمود جفائی چنین نمود

هر کز ندیده هیچ مسلمان ز کافری

ظلمی که دید مسلم از آن کافر محیل

فی مدح ابی الفضل العباس

ورثاته سلام الله علیه

دل شوریده نه از شور شراب آمده مست

دین و دل ساقی شیرین سخنم برده ز دست

ساغر ابروی پیوسته او محوم کرد

هر که را نیستی افزود بهستی پیوست

سرو بالای بلندش چه خرامان میرفت

نه صنوبر که دو عالم بنظر آمده پست

قامت معتدلش را نتوان طویی خواند

چمن فاستقم از سرو قدش رونق بست

لاله روی وی از گلشن توحید دمید

سنبل روی وی از روضه تجرید برست

شاه اخوان صفا ماه بنی هاشم اوست

شد در او صورت و معنی بحقیقت پیوست

ساقی باده توحید و معارف عباس

شاهد بزم ازل شمع شبستان الست

در ره شاه شهیدان ز سر و دست گذشت

نیست شد از خود و زد پابسر هر چه که هست

رفت در آب روان ساقی و لب تر نمود

جان بقربان وفا داری آن باده پرست

صدف گوهر مکنون هدف پیکان شد
 آم از آن سینه و فریاد از آن ناولک و شست
 سرش از پای بقتاد و دو دستش ز بدن
 کمر پشت و پناه همه عالم بشکست
 شد نگون بیرق و شیرازه لشکر بدرید
 شاه دین را پس از او رشته امید گسست
 نه تنش خسته شد از تیغ جفا در ره عشق
 که دل عقل نخست از غم او نیز بغست
 حیف از آن لعل درخشان که ز گفتار بماند
 آم از آن سرو خرامان که ز رفتار نشست
 یوسف مصر وفا غرقه بخون و اسفا
 دل ز زندان غم او ابد الدهر نرست

فی رثاء ابی الفضل العباس سلام الله علیه

برادر چه آخر ترا بر سر آمد	که سرو بلند تو از پا در آمد
چه شد نخل طوبی مثال قدت را	که بکباره بی شاخ وبرك وبر آمد
چه از تیشه این ستم پیشه مردم	بشاخ گل و نو نهال تر آمد
دریغا که آئینه حق نما را	بسی زنگ خون بر رخ انور آمد
چه خورشید خاور بخون شد شناور	مهی کز فروغ رخس خاور آمد
ندانم که ماه بنی هاشمی را	چه بر سر از این قوم بداختر آمد
ز سردار رحمت سری دید زحمت	که تاج سر هر بلند افسر آمد
دریغا که عنقاء قاف قدم را	خدنگ مخالف بیال و پر آمد

دو دستی جدا شد ز یکتا پرستی	که صورتگر نقش هر گوهر آمد
کفی از محیط سخاوت جدا شد	که قلزم در او از کفی کمتر آمد
دریفا که دریا دلی ز آب دریا	برون با درونی پر از اخگر آمد
عجب در یکدانه خشک لعلی	ز دریا برون با دو چشم تر آمد
ز سوز عطش بود دریای آتش	دهانی که سر چشمه کوثر آمد

دریفا که آن رایت نصرت آیت

نگون سر ز بیداد یکسر صر آمد

فی رثاء ابی الفضل العباس سلام الله علیه

تا که شد سرو سهی سای ابی الفضل قلم	تا صنوبر بر او سوخت ز سر تا بقدم
کمرشده شده خم	سوخت کلزار قدم
تا که آن شمع دل افروز ز سر تا پاسوخت	نخله طور شرر بار شد از آتش غم
شاهد یکتا سوخت	شعله ور زین ماتم
تا که آن سرو خرامان لب جوی افتاده	دامن دشت ز خون آمده چون باغ ارم
جوی خون سرداده	لاله زاری خرّم
شاخ طوبای قدش بسکه بخون غلطان شد	زده بر صفحه رویش خط یاقوت رقم
شاخه مرجان شد	رقمی بس محکم
داد از این آتش بیداد که اندر پی آب	ریخت بر خاک بلا خون خداوند هم
عالمی گشت خراب	عنصر جود و کرم
ساقی تشنه لبان در طلب آب روان	خشک لب رفت و برون آمد از آن بحر خضم
داد دست و سرو جان	با دو چشمی پر نم
رایت معدلت از صر صر بیداد افتاد	آه ماتم زدگان زد بسر چرخ علم
داد از این ظلم و فساد	شرر اندر عالم

شاه، بیچاره و شیرازه لشکر پاره	تا نکونسار شد آن بیدق گردون پرچم
بانوان آواره	حامل بیدق هم
تا شد آنسینه که بودی صدف گوهر دین	و هم پنداشت که در مخزن اسرار و حکم
هدف ناو کین	رخنه زد تا محرم
بسکه پیکان بلا بر بدنش بنشسته	خار از غنچه مگر رسته و پیوسته بهم
شده چون گلکده	همه با هم توأم
تا که سلطان هما شد سپر تیر سه پر	حمله از چار طرف کرد بمرغان حرم
باچنان شوکت و فر	کر کس ظلم و ستم
دست تقدیر دو دستی ز تنش کرد جدا	ریخت زین حادثه بال و پر عنقاء قدم
که بدی دست خدا	طائر عیسی دم
تا یفتاد دو دست از تن آن میر حجاز	دست کوتاه . مخالف به پناگاه ام
شد ییکباره دراز	به نوامیس حرم
سر سردار حقیقت ز عمود آنچه بدید	خاک بر فرق فریدون و سروافسرجم
نتوان گفت و شنید	پس از این رنج و الم
شاه اخوان صفارفت ز اقلیم وجود	شمع ایوان وفا شد به شبستان عدم
با من خون آلود	با دلی داغ از غم

فی رثاء ابی الفضل و اخوته علیهم السلام عن لسان امهم
ام البنین علیها السلام

چشمه خور در فلک چارمین	سوخت ز داغ دل ام البنین
آه دل پرده نشین حیا	برده دل از عیسی گردون نشین
دامنش از لخت جگر لاله زار	خون دل و دیده روان ز آستین
مرغ دلش زار چه مرغ هزار	داده ز کف چار جوان گزین

اربعة مثل نسور الربی
 کعبه توحید از آن چار تن
 قائمه عرش از ایشان بیای
 نغمه داودی بانوی دهر
 زهره ز ساز غم او نوحه گر
 یاد ابوالفضل که سر حلقه بود
 اشکشان سوخته جان همچو شمع
 ناله و فریاد جهان سوز او
 کای قد و بالای دلآرای تو
 غره غرای تو الله نور
 طره زیبای تو سرو قدم
 همت والای تو بیرون زوهم
 رفتی و از کلشن یاسین برفت
 رفتی و رفت از افق معدلت
 کعبه فرو ریخت چه آسیب دید
 زمزم اگر خون بفشانند رواست
 ریخت چه بال و پر آن شاهباز
 آم از آن سینه سینا مثال
 طور تجلای الهی شکافت
 تیر کمانخانه یسداد زد
 عقل رزین تاب تحمل نداشت
 عاقبت از مشرق زین شد نکون

سدره نشین از غمشان آتشین
 یافت زهر ناحیه رکنی رکن
 قاعده عدل از آنها متین
 کرده بسی آب دل آهین
 مویه کنان موی کدان حور عین
 بود در آن حلقه مانم نکین
 با غم آن شاهد زیبا قرین
 لرزه در افکنده بعرض برین
 در چمن ناز بسی نازنین
 نقش نخستین کتاب مبین
 غیب مصون در خم او چین چین
 خلوت ادنای تو در صدر زین
 نوکلی از شاخ گل یاسمین
 یکفلکی مهر رخ و مه جبین
 رکن یمانی ز شمال و یمین
 از غم آن قبله اهل یقین
 سوخت ز غم شهر روح الامین
 داد ز بیدادی پیکان کین
 سر انا الله بخون شد دفین
 دیده حق بین ترا از کمین
 آنچه تو دیدی ز عمود وزین
 مهر جهانتاب بروی زمین

خرمن عمرم همه بر باد شد	میوه دل طعمه هر خوشه چین
صبح من و شام غریبان سیاه	روز من امروز چه روز پسین
چار جوان بود مرا دلفروز	و الیوم أصبحت و لا من بنین
لا خیر فی الحیاة من بعدهم	فکلّهم أمسى صریماً طعین
خون بشواید که جگر کوشکان	قد واصلو الموت بقطع الوتین
نام جوان مادر کیتی مبر	تذکری بی بلیوث العرین
چونکه دگر نیست جوانی مرا	لا تدعوتی ویک ام البنین

مفتقر از ناله بانوی دهر

عالمیان تا بقیامت غمین



فی مدح ابی الحسن علی الاکبر

و رثائه سلام الله علیه

ای طلعت زیبای تو عکس جمال لم یزل
وی غره غری ای تو آئینه حسن ازل
ای دره بیضای تو مصباح راه سالکان
وی لعل کرهر زای تو مفتاح اهل عقد و حل
ایغیب مکنون را حجاب زانگسوی پرپیچ و تاب
وی سر مخزون را کتاب زانخط خالی از خلل
پیش قد دلجوی تو طوبی گیاه جوی تو
ای نخله طور یقین وی دوحه علم و عمل
روح روان عالمی جان نبی خاتمی
طاوس آل هاشمی ناموس حق عز وجل
در صولت و دل حیدری زانرو علی اکبری
در صف هیجا صفدری در گاه جنک اعظم بطل
در خلق و خلق و نطق و قیل، ختم نبوت را مثیل
ای مبده بیمثل و بی مانند را نعم المثل
ای تشنه بحر وصال، سرچشمه فیض و کمال
سرشار عشق لایزال، سرمست شوق لم یزل
ذوق رفیع المشرب افکند در تاب و تب
تو خشک لب ز آب ولبت عین زلال بی زلل

کردی چه با تیغ دوسر در عرصه میدان گذر

بر شد ز دشمن الحذر و زدوست بانك العجل

دست قضا شد کارگر در کار فرمای قدر

حتی اذا نشق القمر لما تجلی و اکتمل

عنقاء قاف قرب حق افتاد از هفتم طبق

در لجه خون شفق نجم هوی، بدر اُفل

يعقوب کنعان محن قمری صفت شد در سخن

کای یوسف گل پیرهن ای طعمه کراک اجل

ای لاله باغ امید از داغ تو سرور خمید

شد دیده حق بین سفید والرأس شیاً اشتعل

ای شاه اقلیم صفا سرباز میدان وفا

بادا علی الدنيا العفا بعد از توای میر اجل

ای سرو آزاد پدر ایشاخ شمشاد پدر

ناکام و ناشاد پدر ای نو نهال بی بدل

گفتم به بینم شادیت عیش شب دامادیت

روز مبارکبادیت، خاب الرجاء و الامل

زینب شده مقتون تو آغشته اندر خون تو

لیلی زغم مجنون تو، سر کشته سهل و جیل

شاه دین را بود شور محشر

بر سر نقش شـهزاده اکبر

ای شکیب‌دل آرام جانم ای روان تن ناموانم

ای جگر کوشه مهربانم ای علی اکبر نو جوانم

ای بخون غرقه روح روانم

نو همای حقیقت نشانی شاهباز بلند آشیانی

ازچه درخاک و درخون طپانی ای علی اکبر نو جوانم

ای بخون غرقه روح روانم

چهره ات يك فلك آفتابست طرقات یکجهان مشک تابست

ای دریغا که درخون غضابست ای علی اکبر نو جوانم

ای بخون غرقه روح روانم

ای پرازخم کین اینچه حالست این حقیقت بود یا خیالست

یکتن و این جراحت محالست ای علی اکبر نو جوانم

ای بخون غرقه روح روانم

حیف از آن طلعت ماه رخسار حیف از آن قامت سرو رفتار

حیف از آن منطق شهید گفتار ای علی اکبر نو جوانم

ای بخون غرقه روح روانم

حیف از آن قد با اعتدالت حیف از آن شاخ طویی مثالست

دست کین تیشه زد بر مهالت ای علی اکبر نو جوانم

ای بخون غرقه روح روانم

حیف از آنمشکسا سنبل تر حیف از آنجمد وموی معنبر

دلزداغت چه عودی بمجمر ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

حیف از آنروی وموی نبوت حیف از آنرور وبازو وقوت

داد از اینقوم دور ازمروت ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

لعل خشك تو ای لؤلؤ تر قوت جان بود و باقوت اجر

گرچه مرجان مارا زداذر ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

ای عقیق لب کهربائی کی شود غنچه لب کشائی

عندلیبانه کوئی نوائی ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

بود امیدم ای نازنینم بزم دامادیت را بچینم

حجله شادیت را ببینم ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

ای دریغا ز ناکامی تو جان فدای خوش اندامی تو

وانقد وقامت نامی تو ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

حیف از آن لاله ارغوانی شد خزان در بهار جوانی

خاك غم بر سر زند گانی ای علی اکبر نوجوانم

ای بخون غرقه روح روانم

وای بر حال لیلای مجنون گر به بیند ترا غرقه در خون
 بادل زار او چون کنم چون ای علی اکبر نوجوانم
 ای بخون غرقه روح روانم

روی دردشت و هامون گذارد یا سر نعل تو جان سپارد
 طاقت این مصیبت ندارد ای علی اکبر نوجوانم
 ای بخون غرقه روح روانم

آه اگر عمت مستمندت بیند این زخم بیچون و چنندت
 تا قیامت بود دردمندت ای علی اکبر نوجوانم
 ای بخون غرقه روح روانم

خواهرت روز و شب میکدازد یا بسوزد ز غم یا بسازد
 کو برادر که او را نوازد ای علی اکبر نوجوانم
 ای بخون غرقه روح روانم

فی رثائه علیه السلام عن لسان امه

بود هر کلی را بهار و خزانی خزان گل من بهار جوانی
 بود شاخ گل سبز در هر بهاری گل من ز خون بدن ارغوانی
 نه یک گل ز من رفته، یک بوستان گل نه یک نوجوان، یک جهان نوجوانی
 جوانا توانائی من تو بودی بماندم من و پیری و ناتوانی
 ترا نخل شکربری پروریدم نه پنداشتم زهر غم میچشانی
 بگرد تو پروانه وش میدویدم تو چون شمع سرگرم در سرفشانی
 تو چون شاخ مرجان زیاقوت خونی من از اشک خونین عقیق بهمانی
 بمیقات دیدارت احرام بستم که جانی کنم تازه زان یار جانی
 سروش غمت گفت در گوش هوش که ای آرزومند من! لن ترانی

ز سر پنجه دشمن دیو سیرت	نمی یابی از اهرمن هم نشانی
جوانا نهالی نشاندم بامید	که در سایه او کتم زندگانی
دریغا که از گردش چرخ گردون	سر او کند بر سرم سایبانی
جوانا بهمت تو عنقاء قافی	برفت همای بلند آشیانی
توئی یگه تمثال عقل نخستین	توئی ثانی اثنین سبع المثنی
تزیید سرت را سر نیزه بودن	مگر جان من شمع این کاروانی؟
جوانا فروغ تو از مشرق نی	بود رشک مهر و مه آسمانی
ولی روز ما را سیه کرده چندان	که مردن به از عشرت جاودانی
فدای سر نازنین تو کردم	که از نازنینان کند دیدبانی
نظر بستی از عمر و از ما نبستی	کنی سرپرستی ز ما تا توانی
پس از این من و داغ آن لاله رو	که یکصورتست وجهانی معانی
پس از این من و سوز آن شمع قامت	که در بزم وحدت نبودش ثانی
هر آن سر که سودای آنسردارد	بود بر سر دوش بار کمرانی

دلی گر نسوزد ز سوز غم تو

نبیند بدنیا رخ شادمانی

أیضاً فی رثاء علیه السلام عن لسان امه

صبا برو تا بکوی جانان	که تا کنی تر دماغ جانان
چه بگذری بر نهال اکبر	بیر بگلزار نو جوانان
پسای آن شاخه صنوبر	نهاد نو بساوه پیمبر
بگو بآن نو جوان نامی	پیوسه ای زنده کن روان را
تفقدی کن یک پیامی	که از جوانی ندیده کامی
شوم فدا آن لب و دهان را	

بمادر دل کباب خسته	بین که بندش بدست بسته
چه آرزوها که بود بردل	چه مرغ بی بال و پر شکسته
صنوبری را که پروریدم	ز خرمن عمر من چه حاصل
ز بوستان رفت یکچمن گل	ز تیشه کین بریده دیدم
ز یکجهان جان دودیده بستم	ز بشکر زهر غم چشیدم
دریغ از آنفره چو ماهش	که دل ربود از هزار بلبل
بجمله خاک و خون نشسته	کدام مادر کند تحمل
ز سوز این غم شبان و روزان	چه رفت جان جهان ز دستم
بناخن از سینه می خراشم	بماتمش تا که زنده هستم
توبر سر نی دلیل راهی	دریغ از آن طره سیاهش
توسر بلندی و شهسواری	که کرده آئین حجله گاهش
چه خوش بود روز بینوایی	ز خون سراپا نگار بسته
	ز مادر زار دل شکسته
	چه لاله داغم چه شمع سوزان
	چه نخله طور غم فروزان
	چه کوهکن کوه می تراشم
	من و فراق تو زنده باشم؟
	بلاله روئی چه شمع و ماهی
	پناه یکدسته بی پناهی
	خبر ز افتادگان نداری
	من از قفای تو چون غباری
	بسر پرستی ما بیائی
	مکن از این بیشتر جدائی
	که داده بر باد خانمان را

لغات حال لیلائی جگر خون عقول ماہوی را کرده مجنون

بیا بلبل که تا با هم بنالیم	که ما هجران کش و شورید حالیم
ز تو کل رفت وز ما کلغذاری	تو را فریاد و ما را آه و زاری
تورا وصل کل دیگر امید است	بهار دیگر از بهر تو عید است
ولیکن کلغذارم را بدل نیست	بهار دیگری ما را امل نیست
فراقی را که اندر پی وصال است	نه چون هجریست کو را اتصال است
کلی از کلشن من رفت بر باد	که تا محشر نخواهد رفت از یاد
کلی شد از من غمدیده در خاک	که گل در ماتمش زدی پیرهن چاک
ز من باد خزان برك کلی ریخت	که خاک غم سر هر بلبلی ریخت
مرا بر سینه داغ کلغذاریست	که گل در پیش او ماند خاریست
کبابم کرده داغ لاله روئی	که برد از لاله حمراء نکوئی
زمین گیرم برای سرو قدی	که سروش بنده در بالا بلندی
یگانه کوهری کم شد ز دستم	که جویای ویم تا زنده هستم
بساکس نوجوان رخت از جهان بست	ولیکن نوکل من ناکهان بست
نمیدانم چه شد آن سرو آزاد	بیادی ناکهان از پا در افتاد
ندید آن یوسف مصر ملاح	بدوران جوانی روی راحت
اگر گرک اجل خونین دهن نیست	چرا پس یوسف گل پیرهن نیست
دریغ از قامت شمشادی او	کفن شد خلعت دامادی او
دریغ از سرو بالای رسایش	دریغ از کیسوان مشکسایش
دریغ از حلقه پر پیچ و تابش	دریغ از کا کل در خون خضابش
هزاران حیف کانشاخ صنوبر	ز نخل زند کاتی گشت بی بر

هزاران حیف کانگیسوی مشکین
 هزاران حیف کانخورشیدخاور
 فغان کائینه روی پیمبر
 فغان ز انقامت طوبی مثالش
 من اندر وصف او مدعوش هستم
 بصورت طلعت الله نور است
 بروی و موی و سیما و شمائل
 بیا ای عنذلیب گلشن من
 بیا ای نو کل گلزار مادر
 بیا ای نونهال باغ مادر
 بیا ای شمع جمع محفل ما
 بیا ای شاهد یکتای زیبا
 ترا با شیرۀ جان پروریدم
 ندانستم که مرگ ناکهانی
 بهمت میتوان از جان گذشتن
 چنان داغم کزین پس تا بمیرم
 من و یاد قد شمشادی تو
 من و یاد لب خشکیده تو
 من و آن زخمهای بیحسابت
 جوانا رحم کن بر پیری من
 جوانا سوی مادر يك نظر کن
 بخون فرق سر گردیده رنگین
 میان لجنه خون شد شناور
 بخاك تیره شد الله اکبر
 که دست جور برداز اعتدالش
 نه لیلایم که معجون وی استم
 بمعنی غیب مکنون را ظهور است
 پیمبر آیت و حیدر دلائل
 بین تاریک چشم روشن من
 بکن رحمی بحال زار مادر
 بزن آبی بسوز داغ مادر
 بین ظلمت سراشد منزل ما
 که دلرایش از این نبودشکیبا
 دریغا کز تو جانا دل بریدم *
 عنان گیرد ترا در نو جوانی
 ولیکن از جوان نتوان گذشتن
 سر از زانوی غم هر کز نکیرم
 من و ناکمی و ناشادی تو
 من و سوز دل تفتیده تو
 من و آن پیکر در خون خضابت
 مرا مگذار با یکدشت دشمن
 بیا رحمی بر این جشمان تر کن

اگر خو کرده باشی باجدائی مکن قطع رسوم آشنائی
 کهی حال دل غمناک ما پرس ز آب دیده نمناک ما پرس
 سؤال از حال غمناکان ثوابست
 خصوصاً آن دلی کز غم کبابست

ایضاً فی رثائه علیه السلام عن لسانها

زفراق لاله روی تو سینه داغ دارد دل داغ دیده از سینه من سراغ دارد
 دل چرخ پیر بگداخت بنو جوانی تو چه دلی است خام کز سوخته ای فراغ دارد
 بتو بود روشن ایشمع جهان فروز مادر شب من ز شعله آه کنون چراغ دارد
 نکم پس از تو فردوس برین دگر تمنا چه خزان شود گلستان که هوای باغ دارد
 توبلفرات کز تشنه جگر سپرده ای جان لب من همواره از خون جگر ایباغ دارد
 دلم آب شد زبی آبی غنچه لب تو که زیاده خشکی کام تو تر دماغ دارد ؟
 من و داستان دستان زخرابی گلستان من و شور و شین قمری که بیاغ و راغ دارد
 من و قاتل جفاکار تو همسفر چه طوطی که مدام همنشینی چه کلاغ و زاغ دارد

شرر غم تو در منطق مقتدر نگنجد
 چکند رسول دل معذرت از بلاغ دارد

ایضاً فی رثائه علیه السلام عن لسان امه

دل نا توان لیلی ز غم تو میگدازد چکند اگر نسوزد چکند اگر نسازد
 تو سوار روی نی مادر دل کباب ازپی نه عجب اگر که دریای نی تو سر بیازد
 تو اگر چه سر بلندی نظری بزیر پا کن که نظر بزیر دستان به بزرگ می برازد
 تو همای دولتی سایه فکن بر این ضعیفان که بزیر سایهات سرو بلند سر فرازد
 تو سوار یگه تازی به پیادگان مدارا که پیاده را نشاید ز پی سواره تازد
 من اگر زغم بمیرم زسرت نظر نگیرم که بچون تو نازنینی دل عالمی بیازد

چه شود اگر نوازش کنی از نیازمندان

چه می تو بند بندم زغم تو می نوازد

فی وئاء علی بن الحسین الاکبر علیه السلام

دل سنک خاره شد خون ز غم جوان لیلی
نه عجب که کشته مجنون دل ناتوان لیلی
ز دو چشم روشن شاه برفت یک فلک نور
چه ز خیمه شد روان ، یا که ز تن روان لیلی
دل شاه خون شد از شور فراق شاهزاده
ز نوای بانوان حرم و فغان لیلی
ز حدیث شور قمری بگذر که برده از دست
دل صد هزارستان غم داستان لیلی
پرو بال طائر سدره نشین بریخت زینغم
چه همای عزت افتاد ز آشیان لیلی
چه فتاد نخله طور تجلی الهی
بفلک بلند شد آه شرر فشان لیلی
چه بخون خضاب شد طرّه مشکسای اکبر
بسرود موکنان مویه کنان زبان لیلی
که ز حسرت تو ای شمع جهانفروز مادر
شب و روز همچو پروانه بسوخت جان لیلی
نه چنان ز پنجه کرک دغا تو چاکچاکی
که نشانه جویم از یوسف بی نشان لیلی
بامید پروریدم چه تو شاخه کلی را
دهد فلک نشان چون گل بوستان لیلی

که بزیر سایه سرو تو کام دل بیابم
 اسفا سر تو بر نی شده سایبان لیلی
 تو به نی برابر من ، من اسیر بند دشمن
 بخدا نبود این حادثه در کمان لیلی
 من و آروزی دامادی یکجهان جوانی
 که برفت و دود بر خاست ز دودمان لیلی
 من و داغ یکچمن لاله دلکشای کیتی
 من و سوز یکجهان شمع جهانستان لیلی
 من و یاد سرو اندام عزیز نامراد
 من و شور تلخی کام شکر دهان لیلی
 نه عجب ز شور بانو بنوای غم نوازد
 دل زار مقتدر بنده آستان لیلی

فی رثاء علی الاکبر سلام الله علیه

چون شد بمیدان جلو	گر شهزاده اکبر	آن عرصه شد چون سینه سینا سراسر
پور پیمبر	الله اکبر	
حسن ازل از غم اش	نیکو نمایان	سر قدم در طرّاش از دوش تا بر
چون ماه تابان		مکنون و مضمّر
روی چو ماهش شاهد	بزم حقیقت	موی سیاهش پرده دار ذات انور
شمع طریقت		در حسن منظر
شمع قدش در سرفرازی	کیتی افروز	سوز غمش در جانگدازی همچو آذر
لیکن جهانسوز		با آه مضطر

آئینه پیغمری اندر شمائل	در صولت و در صفدری مانند حیدر
رب الفضائل	آن شیر داور
رفرف سوار اوج معراج سعادت	زد در فضای جان همای همتش پر
بهر شهادت	تا بزم دلبر
دست ستیزش بسته پای هر فراری	شمشیر تیزش میربودی از سران سر
هر مرد کاری	چون باد صرصر
از رعد برق تیغ آن ابر بلا بار	چندآنکه شد هوش از سر خصم بداختر
روی جهان تار	کوش فلک کر
شیر فلک چون حمله شبل الاسد دید	شاهین صفت زد پنجه در خون کبوتر
بر خود بلرزید	میر غضنفر
از دود آتش تیره شد آفاق و انفس	وز کام خشکش چشمه چشم فلک تر
گاه تنفس	تا روز محشر
سرچشمه آب زلال زندگانی	نوشید آب از چشمه سار تیغ و خنجر
در نو جوانی	آن خضر رهبر
تیغ فضا چون بر سر سر قدر شد	وز مشرق زین شد نگون خورشید خاور
شق القمر شد	در خون شناور
بیک مصیبت پیر کنعان را خبر کرد	کرك اجل را دید بایوسف برابر
عزم پسر کرد	بی یار و یاور
گفتا که ای نا دیده کام از نوجوانی	بعد از تو بر دنیای فانی خاک پر سر
در زندگانی	ای روحپرور
ای نونهای گلشن طاهای و یاسین	ای جویبار حسن را شاخ صنوبر
ایشاخ سرین	برك کل تر

آن قامت رعنا چه شد کز پا در افتاد شد عاقبت نو باوۀ باغ پیمبر
 نا کام و ناشاد بی یرک و بی بر
 آن طرۀ مشکین چرادر خون خضابست وان غرۀ غرا چرا گردیده مغبر
 در پیچ و تابست با خاک همسر
 ای در ملاحت ثانی عقل نخستین کن جستجوئی از پدر و زحال مادر
 بر خیز و بنشین ای نیک محضر
 ای بر تو میمون و مبارک حجلۀ کور روز مبارکبادیت پر شور و پر شر
 تا نفخۀ صور و زشب سیه تر
 آخر کفن شد خلعت دامادی تو ز اول ترا از خون حنا آمد مقرر
 غم ، شادی تو در خاک بستر
 کردون دون کرد از تو جانا نا امیدم از نوجوانی در لطافت روح پیکر
 تا دل بریدم وز جان نکوتر
 بخت سیه رخت عزا ما را به بر کرد خاک مصیبت بر سر ما ریخت یکسر
 خون در جگر کرد بخت نکونسر
 جان جهانی در جوانی نا کهان رفت لشکر نخواهد کس پس از سالار لشکر
 ملک جهان رفت در هیچ کشور
 چون رایت فتح و ظفر آمد نکونسار هر کز مبادا لشکری باشوکت و فر
 شد کار شه زار بی شه مظفر
 جانا تو رفتی و شدی آسوده از غم ما را دچار آتش بیداد بنگر
 روح تو خرم چون پور آذر^(۱)

زهر فراقت در مذاقم کارگر شد ما را زخون دل، تو را دادند ساغر
عمرم بسر شد از آب کوثر
تنها نه کلك مفتقر آتش فشانست زد شعله اندر دفتر ایجاد یکسر
آتش بجانست سر لوح دفتر

فی رثاء ابی الحسن علمی بن الحسین الاکبر سلام الله علیه
سپل غم حمله چنان کرد که آب از سر رفت خشک لب بادل تفتیده و چشم تر رفت
نوجوان اکبر رفت روح پیغمبر رفت
کلشن آل نبی ز آتش بیداد بسوخت چمن فاستقم از بساد فنا یکسر رفت
سرو آزاد بسوخت نه که برک و بر رفت
نخله طور زسوز عطش از پا افتاد دود آه دل شه تا فلک اخضر رفت
شاخ طوبی افتاد وز فلک برتر رفت
یک فلک ماه نمود از افق حسن غروب تیره شد روی دو کیتی چو مه انور رفت
آه از آن طلعت خوب چشمه خاور رفت
یکچمن سرو شد از تیشه بیداد قلم تا قد و قامت رعناى علی اکبر رفت
از کلهستان قدم نخل شکر بر رفت
دره التاج نبوت چه عقیق کلگون تا ز شهزاده آزاد سر و افسر رفت
شده غلطان در خون از دم خنجر رفت
شاه را ناله شهزاده چه آمد در گوش پیر کنعان بسر پور روانپور رفت
شدد افغان و خروش جانش از پیکر رفت
یوسفی دید ز سر پنجه کرکان صدچاک ناله وا ولدا زانشه کردون فر رفت
کز سمک تا بسماک تا در داور رفت

گفت ما را بجگر آنچه ترا بر سر رفت	عندلیبانه بر آن غنچه خندان بگریست
بلکه افزون تر رفت	چون بخونش نگریست
بوستان خرم و سبزاست و گل احر رفت	ای گل کلشن توحید نهال امید
نو نهال تر رفت	بتو آخر چه رسید
آب تو از لب شمشیر و دم خنجر رفت	ای دهان تو روان بخش دو صد خضر و مسیح
که بر آن خنجر رفت	که شدی تشنه ذبیح
تو برفتی و یکباره دل و دلبر رفت	نو جوانا قد سرو تو زمین گیرم کرد
جان و جانپرور رفت	غم تو پیرم کرد
روشنی بخش دل و دیده من دیگر رفت	یغروغ رخت ای شمع جهان افروزم
تا دم محشر رفت	تیره چون شب روزم
و چه زود از نظرم آن حسن المنظر رفت	کو کب بخت من از اوج سعادت افتاد
آن بلند اختر رفت	رفت اقبال بیاد
آرزوها همه با جان من از تن در رفت	ای جوان مرگ من و حسرت دامادی تو
تا مراد اکبر رفت	غم ناشادی تو
خبرت هست چها بر سر این مادر رفت	وای بر حال دل غم زده لیلی باد
بی پسر آخر رفت	که ندیدت داماد
تا بشام غم از ایندشت بلا یکسر رفت	سر بصحرای زده لیلی ز غمت ای مجنون
بیسر و سرور رفت	با دلی غرقه بخون
خرمن عمر گرانمایه بیک صرصر رفت	خاک غم بر سر دنیا که وفا با تو نکرد
یک جهان اکبر رفت	جز جفا با تو نکرد

فی رثاء علی بن الحسین الاکبر علیه السلام

از شاهزاده اکبر ای باد نو بهاری	کز بوی مشک و عنبر هر خطه شد تباری
گویا پیام داری	هر عرصه لاله زاری
زان طرّه پراز خون تاری بهمره تست	لیلی بین چو مجنون دارد فغان و زاری
آری بهمره تست	هر تار او هزاری
شاخ صنوبر او از خاک و خون دمیده	کز روی نی سر او دارد زخون نگاری
سر بر فلک کشیده	از زخمهای کاری
سرو قدش لب آب چون نخل طور سوزان	هر کز مباد شاداب سروی ز جو بیاری
چون آتش فروزان	در هیچ روز کاری
رخساره ای که برتر از مهر خاور آمد	یا قوت روح پرور از در آبداری
در خون شناور آمد	سر زده رکناری
آنها رو که پروین پروانه رخس بود	آئینه جهان بین کوئی گزیده آری
در خاک و خون بیالود	آئین خاکساری
از لعل نامی او یا رشک چشمه نوش	چون خشک کامی او زد یک جهان شراری
خاموش باش خاموش	در هر سخن گذاری
نوباوه نبوت از تشنگی چنان سوخت	وز گلشن فتوت افتاد گلعداری
کز سوز او جهان سوخت	از باد شعله باری
مرغ خبر بر آمد از لاله زار رویش	کز بانوان بر آمد فریاد یقناری
از شاخسار مویش	آشوب سوگواری
در لاله زار عصمت داغش بجان شرزد	وز جو بیار رحمت موج سر شک جاری
کاتش بخشک و ترزد	چو نیل کوهساری

چون قمری از غم او عمری بسو گواری	لیلی بمانم او خاک سیه بسر کرد
نالان چومرغ زاری	هر دم پسر پسر کرد
کردون بسی بگردید تا شد چه شام تازی	کای نونها ل امید از بیخ و بن فتادی
صبح امیدواری	در عین نا مرادی
آخر بریده دیدم ناورده هیچ باری	نخلی که پروریدم يك عمر باد و صد ناز
جز زهر نا گواری	بودم با و سرافراز
با غصه تو مشکل يك روز پایداری	ای حسرت تو در دل داغ درون مادر
یاسبر و بردباری	ای غرقه خون مادر
کردون نمیدهد یاد خاتون داغداری	ای سرو قد آزاد بنگر اسیری من
در زیر بند خواری	یا دستگیری من
خوناب دیده ریزم چون ابر نو بهاری	ای یوسف عزیزم گر کج اجل چها کرد
تا وقت جان سپاری	از من ترا جدا کرد
یکدسته زار ورنجور سر کرد هر دیاری	ای رشک چشمه نور روز سیاه مابین
بی آشنا و یاری	حال تباه ما بین
لیکن تو شهسواری من از بیت بزاری	گر میروم بخواری امروز از بر تو
سرکشته چون غباری	زین پس من و سر تو
و ز بعد مهد عصمت ما را شتر سواری	ای شاهباز حشمت شد بیزه آشیانت
بی محمل و عماری	جانها فدای جانت

فی مدح قاسم بن الحسن

و رثائه علیهما السلام

به نکهت هوا رشك مشك ختن شد	به نزهت زمین روضه نسترن شد
گلستان بود سبز ز استبرق کل	چمن سبز از سندس یاسمن شد
پر از لاله شد باغ، و داغ جوانان	بیاد من آورد و بیت الحزن شد
گل ارغوان کر بدامادی آمد	ولیکن شقایق عروس چمن شد
زهر سبزه زاری لب جویباری	بخطا خط قاسم بن الحسن شد
بود نقل هر محفلی نقل رویش	حدیث قدس شمع هر انجمن شد
لبش بود سرچشمه آب حیوان	سزد خضر اگر بنده آن دهن شد
بلی قوت جان بود یاقوت لعلش	عقیق یمن درج در عدن شد
اگر یوسف از چه درآمد ولیکن	گرفتار آن غنچه و آن زقن شد
بصورت پیمبر بصولت چه حیدر	فدای حسینی بوجه حسن شد
به هیبت سبق برد از شیر گردون	کمین چاکرش خاور تیغزن شد
چه بر رخس همت رخس جلوه کردی	تهمتن فروتر ز زال کهن شد
چنان صف اعدا دریدی که گفتی	بمیدان کین حیدر صف شکن شد
فغان کان صنوبر بر سرو بالا	به بیخ و بنش تیشه ریشه کن شد
دریغا که آنشاخ گل پیرهن را	بجای قبای عروسی کفن شد
مهین خواستگار نگار ازل را	نگاری سراپا ز خون بدن شد
نثار سر او خدمتک مخالف	سنان در بر او حمایل فکن شد

روان شد ز دیوار قسمت بلائی

که شهزاده آزاد از قید من شد

فی رثاء القاسم بن الحسن سلام الله علیهما

در عدن زنگار بدن عقیق یمن شد

چه غرق خون تن شهزاده قاسم بن حسن شد

درید جامه طاق در این عزا گل سوری

دمی که خلعت دامادش بدل بکفن شد

بیاد خط لبش سبزه جوی اشک روان کرد

ز نور شمع قدش لاله داغدار چمن شد

ز نا مرادی و نا کامیش بدور جوانی

چه داغها بدل چرخ پیر و دهر کهن شد

چه رو نهاد بمیدان فلک سرود بافغان

که طوطی شکر افشان اسیر زاغ وزغن شد

خدنک و سنک ز هر سو نثار آن سرو کیسو

سنان خصم جفا جو عروس حجله تن شد

ز برق آه ملک نه فلک چو رعد خروشان

چه ابر تیغ بر آن شاهزاده سایه فکن شد

چو حلقه زدن زمین خون از آنکالاله مشکین

زمین ماریه رنگین و رشک مشک ختن شد

بخون یوسف گل پنجه زد چه کرک و مخالف

جهان بدیده یعقوب عشق بیت حزن شد

چه پایمال سمند بلا شد آن قد و بالا

روان سرور روحانیان روان ز بدن شد

ز سوز شمع کرامت به پیشگاه امامت

درون سینه دل مفتقر چو خون به لکن شد

فی رثاء القاسم بن الحسن الزکی علیهما السلام

شد قاسم داماد در حجله کور
 در حلقه دشمن با ساز غم رفت
 در عرصه میدان چون غنچه خندان
 ماهی درخشان شد از رخس همت
 آنقد و آن بالا شمع دل افروز
 بر ترز، کفن پوشید در رزم کوشید
 آنچهره کلکون یا ماه کردون
 یاقوت خویش کرد چون شاخ مر جان
 از خون سر رنگین شد دست داماد
 چون ماه انور شد در برج عقرب
 زد مرغ روحش پر از شاخه تن
 در یتیمی دید آلوده در خون
 گفتا که ای ناکام از زند گانی
 کیتی پر از غم شد از شادی تو
 آن قامت رعنا شمع عزا شد
 آن نو نهال تر خشکیده یکسر
 از گنج شایانم دُر دانه ای رفت
 رفتی و از تن رفت جان دو کیتی
 داغ تو جانا برد از بانوان دل
 نشنیده کس داماد همخواه خاک

بر وی مبار کباد این عشرت و سور
 چشم فلک روشن زین سور پر شور
 وز عشوّه جانان سر مست و مخمور
 نوری نمایان شد از قلّه طور
 وان غرّه والا نور علی نور
 تاشربتی نوشید از عین کافور
 آغشته شد در خون چون سر مستور
 سم هیونش کرد چون در منشور
 کف الخضیب است این یا پنجه حور
 وز نیش خنجر شد چون جای زنبور
 شه آمدش بر سر باقلب مکسور
 خون از دلش جوشید چون بحر مسجود
 وز عشرت ایام محروم و مهجور
 سور تو ماتم شد تا نفخه صور
 وان صورت معنی آئینه کور
 وانشاخ طوبی بر، از برك و بر عور
 یا کوهر جانم شد از صدف دور
 از چشم روشن رفت يك آسمان نور
 وز من همانا برد از بازوان زور
 اینقصه ای ناشاد شد از تو مشهور

ایکاش می افتاد این سقف مرفوع	بعد از تو ویران باد آن بیت معمور
دست مرا از کار دست قضا بست	سر گشته چون پر کار مجبور و مقهور
یاری ز بی یاری جستی عزیزم	افغان ز ناچاری ای نازنین پور
خواندی مرا ای رود سودی ندیدی	
قسمت ترا این بود سعی تو مشکور	

فی رثاء القاسم بن الحسن علیه السلام

چون یافت نو خط شاه فرمان جان نثاری	از بانوان خرگاه برخواست آه وزاری
یا دستخط یاری	فریاد یقرازی
نو باوّه نبوت از بوستان هاشم	سر حلقه فتوت در عزم و پایداری
یا شاهزاده قاسم	در رزم و سر سپاری
مادر رخس در رخشان از رخس همت و رای	لعل لبش در افشان گاه سخن گذاری
چون مهر عالم آرای	چون ابر نو بهاری
سرو قدش خرامان در کلشن امامت	و ز دوش تا بدامان مویش بمشکباری
در باغ استقامت	چون نافه تناری
تیغش بسر فشانی مانند باد صرصر	رمخش بجانستانی همچون قضای باری
افکندی از سران سر	در جان خصم کاری
افسوس کان دل آرام شد صبح عمر او شام	نا شاد رفت و نا کام هنگام کامکاری
از دستبرد ایام	شد سوره سوگواری
شاح صنوبر او از بیخ و بن در افتاد	پر غنچه شد بر او از زخمهای کاری
نخل شکر بر افتاد	مانند لاله زاری

سرزد ز هر کناری ازهر خدنگ خاری	شد لاله عذارش در عین نوجوانی
زخمی زهر کناری	داغ آنچنانکه دانی
تا بسته دست و پارا ازخون سر نگاری	تا جدمشکسارادرخون خضاب کرده
سیل سرشك جاری	دلها کباب کرده
سرو قدش شد آزاد از هر بری وباری	تا آن جوان نا شاد پامال اسبها شد
از هر تعلق آری	از قید تن رها شد
ز آئینه تجلی بر خواست هر غباری	تا نور عقل کلی پا بر سر بدن زد
هر تیر کی و تازی	بر خاکدان تن زد
کردون ندیده درسور آئین خاکساری	آخر بحجله کور بر خاک تیره خفته
در هیچ روز کاری	در خاک و خون نهفته
کرك اجل بدوران هر گزندیده آری	دردا که ماه کردون در چاه غم نگون شد
زین خوبتر شکاری	آفاق تیره گون شد
کاش باتش و جان زد هر شور او شراری	ساز غمش چنان زد در حلقه جوانان
هر نغمه مرغزاری	از سوز جان جانان
بر گرد سرو نازش هر بانویی هزاری	دردا که سوز سازش در بانوان شرزد
هر دیده جویباری	شور نشور سر زد

فی رثاء القاسم بن الحسن سلام الله علیهما

مردم نشد چندان کرد از غم آزادم	مژده کامد از میدان نامراد و ناشادم
نو جوان دامادم	نو جوان دامادم
طالع همایون را رسم شکر بنهادم	مادر جگر خون را روز غم بسر آمد
نو جوان دامادم	قاسم از سفر آمد

از چه غرقه خونست قد شاخ شمشاد	بخت من در گریه گونست ناله جوانان چیست
نوجوان دامادم	آه جان جانان چیست
نقد گوهر جان را عاقبت ز کف دادم	حلقه جوانان را قاسم نگین گشته
نوجوان دامادم	یاز صدر زین گشته
روز سوز این فرزند در غریبی افتادم	بانوان نوائی چند زانکه تازه داماد است
نوجوان دامادم	نامراد و ناشاد است
من دل و روانم را از پیش فرستادم	حجله جوانم را بانوان بیارائید
نوجوان دامادم	یا بخون بیالائید
مادرانه فریادی حق رسد بفریادم	آروزی دامادی ماند در دل زارم
نوجوان دامادم	بانوان گرفتارم
شمع آه بنشانید یاد سرو آزادم	نو خطان گل افشانید بر سر مزار او
نوجوان دامادم	یادی از عذار او
این جوان زیبا را کاشکی نمی زادم	آن خط دلارا نو خطان بیاد آرید
نوجوان دامادم	چون بخاک بسپارید
مایه امید من رفت و کند بنیادم	نو خط رشید من ناگهان ز دستم رفت
نوجوان دامادم	یکجهان ز دستم رفت
تاب طرء مویش داده آه بر بادم	داغ لاله رویش کرده شمع سوزانم
نوجوان دامادم	تا ابد فروزانم
من که در کنار او جوی اشک بگشادم	گلشن عذار او بهر چیست افسرده
نوجوان دامادم	مادرش مگر مرده
دود آه آتش نیز عود رود ناشادم	در اشک شورانگیز شد نثار نا کامم
نوجوان دامادم	قاسم دل آرامم
تا ابد نخواهد رفت نامرادم از بادم	بعد از این چه خواهد رفت بر من پسر گشته
نوجوان دامادم	یا که بخت بر گشته

ایضاً فی رثاء القاسم بن الحسن علیهما السلام

ای بقربان جانفشانی تو	شام شد صبح زندگانی تو
عزیز مادر	عزیز مادر
یکچمن لاله رفت و کرد داغ	یا کل روی ارغوانی تو
ز غصه و غم	عزیز مادر
یکفلک شد ز آفتاب خاور	یا رخ ماه آسمانی تو
بخون شناور	عزیز مادر
یکجهان صورت از صحنه حسن	رفت با یکجهان معانی تو
لطیفه حسن	عزیز مادر
یکمین از عقیق بی صفا شد	یا عقیق لب یمانی تو
چه کهر باشد	عزیز مادر
حمله ات را بخون نگار بستم	وای از این سور و کمرانی تو
بخون نشستم	عزیز مادر
آرزوهای من برفت از دل	داد از این مرگ ناگهانی تو
برفت در کل	عزیز مادر
شاخ شمشاد من شدم زمین گیر	چون بیاد آورم جوانی تو
ز سوز غم پیر	عزیز مادر
حلقه سور شد محیط ماتم	شد غم و غصه شادمانی تو
فضای عالم	عزیز مادر
غنچه لب ز گفتگو به بستی	جان بقربان خوش زبانی تو
مرا بختی	عزیز مادر
نخله طور من ز تشنگی سوخت	سوز آهنگ لن ترانی تو
مرا بی فروخت	عزیز مادر

ایدریغا ز بی نشانی تو	زیر سمّ سمند کین چنانی
عزیز مادر	که بی نشانی
شد سر نیزه سایبانی تو	سایه سرت آرزوی من بود
عزیز مادر	سرتو بنمود
دلنوازی و مهربانی تو	از غمت قامت دو تا شد ای رود
عزیز مادر	کجا شدای رود
دل نکیرم ز دلستانی تو	من به بند غمت چنان اسیرم
عزیز مادر	که تا بمیرم
از هزاران غم نهانی تو	مو بمو تا ابد اگر بمویم
عزیز مادر	یکی نکویم



فی رثاء عبد الله بن الحسن

سلام الله علیهما

یکانه درّی یتیم عقیق لب لعل فام	بیازده سالگی دو هفته ماهی تمام
شاخ کل تازه ای ز کلشن مجتبی	ندیده چرخ کهن چون قدا و خوشخرام
کتاب جان باختن همایل کردنش	از آنکه عبداللّٰهش بود بتحقیق نام
دو کوشوارش بکوش ولی ز سر رفته هوش	چو دید یکتائی پادشه خاص و عام
بعزّ و فرزانیکی از حرم آمد برون	که تا کند از صفا طواف بیت الحرام
رفت بخنجر ذبیح کند نیازی ملیح	کعبه اسلام را ز جان کند استلام
رہ بود پروانه را شمع دل انجمن	کشت غزال حرم پیش دلآرام رام
رہسیر راه عشق شد سپر شاه عشق	چه خصم بدخواه عشق تیغ کشید از نیام
بداد دست و گرفت بدامن شاه جای	شده هدف تیر کین در آن خجسته مقام
خسرو ملک قدم سوخت ز سر تا قدم	ز داغ شہزادہ ملیح شیرین کلام

داغ دل شاه عشق فزون ز اندازه شد

زخم جگر تازه بود تازه تر از تازه شد

فی مدح عبد الله الرضیع المعروف بعلی الاصغر

و رثائه سلام الله علیه و علی اُیه

کنار مادر کیتی ز طفل اشک بود تر

بیاد خشکی حلقوم و تشنه کامی اصغر

رضیع ندی امامت مسیح مهد کرامت

شفیع روز قیامت ولی خالق اکبر

بمحفل ازلی شمع جمع و شاهد وحدت

بحسن لم یزلی ثانی شبیه پیمبر

یگانه کوکب درّی آستان ولایت

بطلعت آیت «الله نور» را شده مظهر

چه شیرخواره که شیر فلک مسخر و خارش

چه طفل شیر که صد عقل را شده رهبر

بچهره رشک گل و مل ، بطره رونق سنبل

بشور و نغمه ز بلبل هزار بار نکوتر

لبشر چه گوهر رخشان عقیق و لعل درخشان

نه از یمن نه بدخشان ز گنیز مخفی داور

دریغ و درد که یاقوت لعل روح فزایش

چه کهر با شد و مرجان دوست را زده آذر

لبی که غنچه سیراب از او گرفته طراوت

چنان فسرده شد از تشنگی که لایتمصور

ز قحط آب ، لبی خشك مانند در لب دریا
 كه سلسبیل لبش بود رشك چشمه كوثر
 لبی ز سوز عطش زد شرر بخرمن هستی
 كه بود مبداء عین الحیوة خضر و سكندر
 نداشت شیر چه آن بچه شیر بیشه هیجا
 شد آتش از دم پیکان آبدار مقدار
 لبان او به تبسم ز ذوق باده وحدت
 زبان او مترنم ز شوق جلوه دلبر
 درید خار خدنگ آنكلوی چونگل و سرزد
 ز بازوی پدر و خون ز چشم مادر و خواهر
 در عدن زنگار بدن عقیق یمن شد
 چه شد گلو هدف ناوك برنده چه خنجر
 خلیل دشت بلا خون همی فشاند به بالا
 كه این ذبیح من ایدوست تحفه ایست محقر
 ز اشك پرد گیان دز شور نوحه سرایان
 سزد كه چشم ملك كور باد و گوش فلك كر

فی لسان حال ام الرضیع سلام الله علیهما

شمع در محفل من علی جان علی جان	لااله باغ دل من علی جان علی جان
غرقه بخون بسمل من علی جان علی جان	طوطی من کزیر من پریدی چه دیدی
سوخت زغم حاصل من علی جان علی جان	خرمن عمر تو چه رفت بر باد ز بیداد
دولت مستعجل من علی جان علی جان	کوه تابنده من ز کف شد تلف شد

مایه آب و گل من علی جان علی جان	تاب و توانائی من زدل رفت بگل رفت
زخم غمت قاتل من علی جان علی جان	حلق ترا تیر ستم دریده بریده
تیره تر از منزل من علی جان علی جان	روز من از سوز غمت چه شب تارمپندار
داغ ترا بر دل من علی جان علی جان	حرمه بر کند مرا ز بنیاد چه بنهاد
وه ز دل غافل من علی جان علی جان	یوسف من کرک اجل ترا برد مرا خورد
دامن ناقابل من علی جان علی جان	لایق آن دسته کل ستوده نبوده
عقده این مشکل من علی جان علی جان	خنده ای ای غنچه کل که شاید کشاید
زین هوس باطل من علی جان علی جان	بارد گر پنجه بزن برویم چه کویم
زحمت بی حاصل من علی جان علی جان	همر من سوخته جان بسر رفت هدر رفت

همسفرم بودی وی تو اکنون زدل خون

میچکد از محمل من علی جان علی جان

فی رثاء الرضيع عن لسان امه علیهما السلام

لو حش الله که بهمراه پدر می آید	خبر مقدم علی اصغر ز سفر می آید
میسزد گر بنهم بر قدمش روی نیاز	ناز پرورد من آمد سوی کهواره ناز
سفری بیش رفتی که چنین خسته شدی	طوطی من اسخنی، از چه زبان بسته شدی
که من این جلوه بملك دوجهان نفروشم	ناز آغاز کن و جلوه کن از آغوشم
خشک لب رفتی و با دیده تر آمده ای	ای جگر تشنه که با خون جگر آمده ای
تو که رفتی بسلامت بسر دوش پدر	از چه آغشته بخونی تو باغوش پدر
نغمه تیر ترا از چه چنین خوابت کرد	آخر ای غنچه پژمرده که سیرابت کرد
یا که از سوز عطش باز مگر مدهوشی	از چه ای بلبل شیدا تو چنین خاموشی
کوش تا گوش ترا تیر جفای که درید	کل من خار خدنگ که گلوی تو درید

بنجهٔ ظلم که ایغنچهٔ گل خارت کرد
 چه شد ای بلبل خوشخوان زنواقتادی
 چه شد ای روح روانم که زجان سیر شدی
 بودم امید که تا بال و پری باز کنی
 آرزو داشتم از شیر ترا باز کنم
 ناوڪ خصم ترا عاقبت از شیر گرفت
 اگر آب ندادند و مرا شیر نبود
 تیر کین با تو چه ای کودك معصوم کرد
 وای بر حرمله کاندیشه زخون تو نکرد
 ایدریغا که شدی کشتهٔ بی شیری من
 وای بر حال دل مادر بیچارهٔ تو
 چشم از مادر غمدیده چرا پوشیدی
 یادی از مادر بی شیر و ز پستان نکنی
 داد از ناوڪ بیداد که خاموش کرد
 طاقتم طاق شد آن طاقهٔ ریحانم کو

کاین ستم بر تو و بر مادر غمخوارت کرد
 ز آشیان رفتی و در دام بلا افتادی
 بهر يك قطرهٔ آبی هدف تیر شدی
 نه که از دست من غمزده پرواز کنی
 برك عیشی ز گل روی تو من ساز کنم
 دست تقدیر ز شیرت بچهٔ تدبیر گرفت
 نازنین حلق ترا طاقت این تیر نبود
 این قدر هست که از روی تو محروم کرد
 رحم بر کودکی و سوز درون تو نکرد
 پس از این تا چه کند داغ تو و پیری من
 پس از این مادر و قنداقه و گهوارهٔ تو
 مگر ای شیرۀ جان شیر که را نوشیدی
 خنده بر روی من ایغنچهٔ خندان نکنی
 مادر غمزده را نیز فراموش کرد
 طوطی شهد دهان شکر افشانم کو

حیف و صد حیف که برك گل نسرینم رفت

ناز پروردهٔ من، اصغر شیرینم رفت

فی لسان ام الرضیع سلام الله علیهما

سبزۀ دامن من، تازه گل احمر من

تشنه لب اصغر من

گل نورستهٔ شاداب چرا پژمرده

و ز چه رو افسرده

رفت آفر وخته در سوخته جان از بر من

کودك کلبر من

بوستان خرم و خشکیدهٔ نهال تر من

شاخ طوبی بر من

بردی کباره قرار از دل و هوش از سر من

روح از پیکر من

در حجاب شفق افتاده مه انور من

آه از اختر من

چرخ، یاقوت روان ریخته در ساغر من

از دو چشم تر من

چرخ نیلوفری از گلشن فرخ فر من

برد بار و بر من

شده دست ستم حرمه غارتگر من

ریخت بال و پر من

تا ابد داغ غمت بر دل غمپرور من

دل پر اختر من

وای بر ایندل بیمار و تن لاغر من

زانچه آمد سر من

ایدریغا چه شد آن جلوه خوش منظر من

نیر اکبر من

خضر هاشا که بدین چشمه شود رهبر من

ای لبث کوثر من

خاک بر فرق من و شیر من و شکر من

ای سر و سرور من

ورنه این سان که تو باز آمده ای از در من

نشود باور من

غنچه بسته دهن باز شد از خار خدنگ

خنده ز دبادل تنگ

کودک من که در آغوش پدر رفت برون

آمد آغشته بخون

دُر یکدانه شاداب عقیق آسا شد

کوهری والا شد

کودک من چه کل نستر از باغ گذشت

ارغوانی برگشت

طائر سدره نشین از چه زمین گیر شده

هدف تیر شده

ای همای ازل ای هدهد اقلیم الست

که ترا بال شکست

از کمانخانه تقدیر ترا تیر آمد

بمن پیر آمد

سینه غمزده ام تا که ترا ماوا بود

سینه سینا بود

از زلال لب شیرین تو دور افتادم

تا بگور افتادم

شیره جان من! از شیر مگر سیر شدی

یا کلو کیر شدی

بلبل خوش سخنم طوطی شیرین دهنم

نغمه ای زن که منم

نازنین حلق تو گر تشنه‌وی شیر نبود

لایق تیر نبود

توز کف رفتی و افتاد مرا پایه‌ عمر

رفت سرمایه‌ عمر

بستان دادم از جرعه‌ ای داور من

که توئی باور من

زیب دهش و بر من رفت و ز روز و روز من

صدف گوهر من



فی رجوع الحرم الی المدینة الطیبة

بسوی وطن باز کشتند یاران

خروشان چه رعد ، اشکباران چه باران

چه لاله فروزان و چون شمع سوزان

ز داغ غم و دوری کلهذاران

چمن شد پر از قمری شورش انگیز

بر آمد ز کلشن نوای هـزاران

نوای حجازی زهر سو بیا شد

ز شور عراقی آن سوکـواران

کـروهی اسیر غـم نو جوانان

کـروهی زمین گیر آن شـهسواران

بـامید ، پرورده هر یک جوانی

ولی شام شد صبح امیدواران

چه بر آستان رسالت رسیدند

ز کف شد قـرار دل بـیقراران

چه برگ خزان ریخته از چپ و راست

باشک روان همچه ابر بهاران

بسر بسکه خاک مصیبت فشانند

حرم گشت چون کلبه خاکساران

مہین بانوی خلوت کبریائی
بگفت ای سر و سرور تاجداران
ز کوی حسین تو دارم پیامی
کہ بردہ است ہوش از سر ہوشیاران
لبش خشک و تن غرقہ لجنہ خون
سرش روی نی رہبر رہسپاران
پس از زخم های فراوان کاری
نگویم چہ کردند آن نابکاران
بہ پیرامنش نو نہالان نامی
چگویم ز جانان و آن جان نثاران
گر از بانوان نبوت بگویم
دل سنک کرد بر آن داغداران
ز بیداد کردون دل بانوان خون
چہ رفتند در محفل میکساران
گر از سختی ما بخواہی نشانہ
بود شانہ من یکی از ہزاران

فی الکساء (۱)

تا عقل نخستین زد در زیر کساء قدم
 در پرده تجلی کرد ناموس جمال قدم
 چون شاهد هستی را بی پرده شهود نبود
 در پرده فروزان شد آنشمع دل عالم
 معراج نبوت بود تا خلوت او ادنی
 کان پرده بخود بالید از زینت آن مقدم
 آن لؤلؤ لالا شد اندر صدف امکان
 آن درّه والا شد در بوتّه کان کرم
 دریای نبوت را هنگام تلاطم شد
 هم لؤلؤ و هم مرجان رستند ز قعریم
 آن روضه خضرا شد از روی حسن خندان
 وان لاله حمرا شد از بوی حسین خرم
 هیات اگر روید اندر چمن کیتی
 چون آن دو گل خود رواز آب و گل آدم
 اکلیل رسالت را بودند دو در ثمین
 مشکوّه نبوت را مصباح منیر ظلم
 اقلیم ولایت را میقات فتوح آمد
 زانروی به پیوستند هم فاتح و هم خاتم

(۱) بمناسبت تمام شدن مدائح و مرانی خمسة طیه در اینجا ذکر شد . مصحح

تا ماه ولایت شد با مهر نبوت جفت
 از رشك كسا برخواست دود از فلک اعظم
 در بزم حقیقت کرد تا شمع طریقت جای
 آن پرده چه سینا زد از سر* انا الله دم
 آن عرش سلونی بود یا مسند هارونی
 کاندلر پی تعظیمش پشت فلک آمد خم؟
 چون دائره هستی زان چار بهم پیوست
 حوراء فلک حشمت شد محور مستحکم
 هرگز نشود مرکز انوار ولایت را
 جز نیرۀ عظمی ما اشرقها و اتم!
 آن نقطه وحدت بود شمع دل جمع آمد
 یا شاهد اصلی شد در غیب مصون مدغم
 زان پنج چه شد لبریز زان گنج جواهر خیز
 از پرده برون شد راز بر عرش کشید علم
 در مملکت ایجاد حق داد ستایش داد
 چندانکه ز تقریرش هر ناطقه ای ابکم
 تشریف محبت شد زیب تن آن تنها
 غایت بظهور آمد زان پنج نه پیش و نه کم
 در منطقه هستی جز برج ولایت نیست
 در صفحه امکان نیز جز آن رقم محکم
 دیوان مشیت را هر يك قلم اعلی
 الواح قضا و قدر زان پنج گرفته رقم

از پرتو آن پنج است هر شارق و هر غارب
وز کوه را فکنج است هر سر که بود مبهم
از غره غراشان وز طره زیبایشان
الصبح اذا اسفر واللیل اذا اظلم
جبریل چه پروانه در دور حرمخانه
تا شمع جهان سوزش در پرده کند محرم
فرمان طهارت را از حق بشفاعت برد
با تحفه تقدیمی شد داخل خیل خدم
از مفتقر ناچیز این نظم عبیر آمیز
نبود عجب ارباشد از روح قدس ملهم



فی رثاء سید الساجدین علیه السلام

دل بود بیمار آن بیمار عشق مه جبین
تن بود رنجور آن رنجور یار نازنین
آهوی طبعم به نخجیر غمش تا شد اسیر
چون به زنجیر ستم سر رشته دنیا و دین
شد به بند بندگان ، سر حلقه آزادگان
یا سلیمان حلقه اهریمنان را شد نکین
نقطه اسلام را پر کار کفر آمد محیط
مرکز عدل حقیقی شد مدار ظلم و کین
طائر قدس از فضای انس رفت اندر قفس
شاهباز اوج وحدت شد بدام مشرکین
همنشین زاغ شد طاوس باغ کبریا
یا که عناق و هما با کر کس و شاهین قرین
چون اسیر روم رفت از کربلا تا شام شوم
پادشاه یثرب و شهزاده ایران زمین
زیب و زین عالم امکان علی بن الحسین
نور یزدان سید سجاد زین العابدین
مشرق صبح ازل مفتون حسن لم یزل
دردمند شام محنت مبتلای شامتین
سرو باغ استقامت نخله پر نور طور
کرچه شد بی شاخ و بر آن دوحه علم و هین

شد ز سوز تب ز تاب ، آمد ز داغ دل بتاب
گرچه آتش بود گاهی سرد و گاهی آتشین
کنز مخفی بود لیکن شهره هر شهر شد
تا شود سرّ محبت آشکارا و مبین
نالهُ «یا لیت اُمّی لم تلدنی» بر کشید
بهر هتک حرمت ناموس ربّ العالمین
آنکه همچون نقطه مرکز بود ثابت قدم
کی نهد پا از محیط صبری بیرون اینچنین ؟
انه شیء عجاب صبره عند المصاب
زشت باشد آفرین بر صبر آن صبر آفرین
آنکه از وی شد نظام عالم هستی ییای
سر برهنه شد بیا در محفل پستی لعین
شاهد گیتی سراپا سوخت در بزم شراب
همچو شمع از سوز دل با شعله آه و آئین
«لا تقل هجراً» شنید از معدن جهل و غرور
عین اسرار علوم اوّلین و آخرین
یافت در ویرانه شام خراب از کین مکان
آنکه بود اندر مقام لی مع اللّهی مکین
کنج را ویرانه باید ، خاصه کنج معرفت
زین سبب ویرانه آمد مخزن دُرّ ثمین
بسکه تلخها چشید آن خسرو شیرین لبان
زهر را نوشید در آخر نفس چون انگبین

فی رثاء سید الساجدین علیه السلام

ای پیکم بر گو چه شد بیمارمارا	آن نو جوان ناتوان بینوا را
دلدار ما را	بی آشنا را
جز بانوان بینوا بودش پرستار	یابود جز اشك روان آن دلربا را
یا هیچ غمخوار	آمی گوارا
جز حلقه زنجیر آبا مونسى داشت	بوسید جز بند کران آن دست‌وپارا
همره کسی داشت	آن پیشوا را
کس دلنوازی کرد از او جز تازیانه	پیمود با او جز جفا راه وفارا
آه از زمانه	رسم صفا را
جز زهر غم نوشیده آن سرچشمه نوش	جز خون دل درمان نبود آن مبتلارا
یارفته از هوش	آن بی‌دوا را
با اشترعریان چه کرد آنرا در مجبور	مصدق الرحمن علی العرش استوی را
با آن ره دور	کرد آشکرا
روزش سیه تر بود از شام غریبان	دود دلش میزد شرر بر سنك خارا
سر در گریبان	سوزان فضا را
از تب تنش چون آتش سوزنده سوزان	کز نخله طور قدش دآست نارآه
شمع فروزان	یاران خدا را
سر حلقه توحید شد در حلقه شرک	بستند ز اغان بال سلطان هما را
با فرقه شرک	دست خدا را
شد کردن سر رشته تقدیر و تدبیر	کلك غمش سوزانده دیوان قضا را
درغل و زنجیر	یا ماسوی را

از مشرق بی شمع بزم کبریا را
 شمس الضحی را
 نظرار کر آئینه ایزد نما را
 ربّ العلی را
 بی پرده کردند اختر برج حیا را
 آل عبا را
 دانند قدر محنت شام بلارا
 وان ماجرا را
 ویرانه بردند عترت خیرالوری را
 بیت الهدی را
 بردند قدر گوهر سنگین بهارا
 بی منتها را
 آتش فشان کرد از ثریا تاثری را
 ارض و سما را
 شد کفر مطلق را بخواری مجلس آرا
 آن بی حیا را
 وندر فراز تخت زر ننگ نصاری
 رأس السکّاری
 ای چرخ دوپرو زحد بردی جفارا
 قدری مدارا

روزی که صبح غم زد از شام بلا سر
 دیدند یکسر
 آوارگان بینوا دنبال بیمار
 با چشم خوبار
 ای داد و بیداد از جفای مردم شام
 بی ننگ و بی نام
 از ناله «یا لیت اُمّی لم تلدنی»
 ارباب معنی
 ای بیت معمور فلک ویرانه کردی
 هرگز نکردی
 کنج حقیقت را بکنج غم سپردند
 ویرانه بردند
 شمع طریقت را بماندخانه جاشد
 شمع غزا شد
 دردا که دارای مقام «لی مع الله»
 با ناله و آم
 چون شمع اندر بزم آن سرمست باده
 برپا ستاده
 از «لا نقل هجرأ» زبان عقل فمّال
 از سوز غم لال

فی مدح الامام ابی جعفر الباقر علیه السلام

بهار آمد هوا چون زلف یارم باز مشکین شد
 زمین چون رویش از کلهای رنگارنگ رنگین شد
 نیکارستان چینی شد زمین از نقش گوناگون
 چمن رشک ختن از یاسمن و زبوی نسرین شد
 دل آشفته شد محو گلی از گلشن طاهیا
 اسیر سنبل از بوستان آل یاسین شد
 چگویم از کل رویش ؟ میرس از سنبل مویش
 ز فیض لعل دلجویش مذاق دهر شیرین شد
 کرا نیرو که با آن آفتاب روزند پهلوی
 که در چوکان حسنش قرص خورشید چون گوی زرین شد
 بمیزان تعادل با گل رویش چه باشد گل
 که با آن خرمن سنبل کم از یک خوشه پروین شد
 جمال جانفزای او ظهور غیب مکنون بود
 دو زلف مشکسای او حجاب عز و تمکین شد
 هم از قصر جلال او بود عرش برین برجی
 هم از طور جمال او فروغی طور سینین شد
 بیاغ استقامت اولین سرو آنقد و قامت
 بمیدان کرامت شهسوار ملک تکوین شد
 شه ملک قدم، مالک رقاب اکرم واعظم
 مه انجم خدم، بدر حقیقت، بستر دین شد

سلیل پاک احمد ، زیب وزین مسند سرمد
 ابو جعفر محمد ، باقر علم نبیین شد
 محیط علم ربّانی ، مدار فیض سبحانی
 که در ذات و معانی ثنائی عقل نخستین شد
 لسان الله ناطق و الدلیل البارع الفارق
 مشاکل از بیان دلستانش حلّ و تبیین شد
 حقائق کو ، دقائق جو ، دقائق جو ، شقائق بو
 سراج راه حق ، کز او رواج دین و آئین شد
 درش چون سینۀ سینا برفت گنبد سینا
 لبش جانبخش و روح افزا ، دلش بنیاد حق بین شد
 مرارتها چشید آن شاه خوبان از بنی مروان
 مکر آن تلخ کامی بهر زهر کین به تمرین شد
 عجب نبود کراز آن اخگر سوزان سراپاسوخت
 چه او را شاهد بزم حقیقت شمع بالین شد
 برای یگه تاز عرصۀ میدان جاببازان
 زجور کینه مروایان اسب اجل زین شد



فی مدح الامام ابی عبد الله الصادق سلام الله علیه

ربیع است و دل بر جمال تو شائق	نه بر لاله و ارغوان و شقائق
ربودی تحمل زمن، کل ز بلبل	چه لیلی ز مجنون و عنرا ز وامق
بیوی خوش کل شود مست بلبل	بیوی تو دیوانه بیچاره عاشق
نه چون خط تیکویت اندر ریاحین	نه چون سنبل مویت اندر حدائق
نه زیباست با قامتت شاخ طویی	نه لایق بسرو قدت نخل باسق
توئی دوحه بوستان معارف	توئی گلبن کلستان حقائق
توئی عقل اقدم توئی روح عالم	محیط دوائر مدار مناطق
توئی نیر اعظم و نور انوار	چراغ معارف فروغ مشارق
توئی منطق حق و فرمان مطلق	الی الحق داع و بالحق ناطق
امام الهدی صالح بعد صالح	دلیل الوری صادق بعد صادق
خلیف النقی جعفر بن محمد	کثیر الفواضل عظیم السوابق
دلیل حقیقت لسان شریعت	امام طریقت بکل الطرائق
به تجلیل اودشمن و دوست یکسان	به تحلیل او هر مخالف موافق
ز منصور ^(۱) مخنول چندان بلا دید	لقد کاد تنهد منه الشواهی
سراهل ایمان سرو پای عریان	بسی رفت در محفل آن منافق
نگویم ز کفت و شنودش که بودش	کسم الأفاعی و حد البوارق

چنان تلخ شد کاش از جور اعداء
که شد سم قاتل بر او شهد فائق^(۲)

(۱) منصور دوانیقی . مصحح .

(۲) رائق خ ل

فی مدح الامام ابی عبدالله الصادق علیه السلام

نوای بلبل ز عشوه کل	فغان قمری ز شور سنبل
ز طوطی طبع بالطافت	گرفته از کف عنان طاقت
بزن نوائی بیاد ساقی	کهی حجازی کهی عراقی
ز خم وحدت بنوش جامی	که وقت فرصت نمانده باقی
بساز عیشی بکوش مطرب	مباش در فکر ننگ و نامی
بمدح آن دلبر یگانه	می دمام بنوش مطرب
ز وصف آن نازنین شمائل	بدامن می فروش مطرب
دلی ز سودای او بیاسود	به نغمه ای کوش عاشقانه
مبارک الله از آن مه نو	به بر ز دل غصه زمانه
بلب حدیثی ز سر مجمل	بوجد سامع برقص قائل
وهان او رشک چشمه نوش	ولی ندانم که نیست مائل
	بمعجز خال او کنید دود
	چنانکه شده رچه بود ناپود
	فکنده بر مهر و ماه پرمو
	هزار شیرین هزار خسرو
	بحسن مجموعه مفصل
	بچین آن کیسوی مسلسل
	زالال خضر اندر او فراموش
	نه عارضت آن نه این بنا گوش
	که یکفلک ماه و یکچمن کل

بصورت آن کوهر مقدس	ظهور معنای ذات اقدس
بطلمت آئینه تجلی	بقعر دریا نمیرسد خس
بروی وموی آن یگانه دایر	ز عکس او نور عقل کلی
حقیقه الحق و الحقائق	ز لیلی حسن اوست لیلی
صحیفه حکمت الهی	جمال غیب و حجاب اکبر
خلیفه خاتم النبیین	بجلوه سر تا قدم پیمبر
یگانه مهر سپهر شاهی	کلام ناطق امام صادق
بخلوت قدس «لی مع الله»	علوم را کاشف الدقائق
حریم او مرکز دوائر	لطیفه معرفت کما هی
نخست نقش کتاب لاریب	کتاب هستی دهد کواهی
ز مشرق حسن اودر آفاق	نتیجه صادر نخستین
علوم او جمله عالم آرا	سالله طا و ها و یاسین
	بحکمش از ماه تا بماه
	ملوک را گاه عذر خواهی
	جمال او شاهدی است دلخواه
	بشمع رویش خرد برد راه
	بدور آن نقطه جمله سائر
	مدار احسان و فیض دایر
	بزرگ طفرای نفعه غیب
	همسج صادق که حق کند جیب
	هزار خورشید کرده اشراق
	که شد زطافت دل فلک طاق
	عقول از درك او حیاری
	زبان هر خامه نیست یارا
	که نعت او را کند تمثیل
	بکنه او چون رسد تمثیل
	مثال ناقص که تمثیل
	دراو عیان سر کل فی الکلی
	رسوم را حافظ از تبدل
	که هستی از او کند تنزل
	سلیل رفرف سوار و دلدل
	بر آستانش سر تذلل
	که او است حق را ره توسل
	محیط هر لطف و هر فضل
	فکند اندر عدم تعلل
	زمین بیالید از این محمل

فلرو معرفت بارشاد	بکلك مشكين اوست آباد
صبا برو تابقاب قوسين	محاسن خوى او خدا داد
چه كم شود از مقام شاهی	بگو بآن شهریار کونین
ز گردش آسمان چه گویم	کسی بغیر از تو نیست درین
چنان بدام فلك اسیرم	اگر کنی سوی ما نگاهی
	که از نگاهی برد سیاهی
	که بسته دام مکر اویم
	نهول که راه قصیده پویم
	نه طبع را حالت تغزل
	که عرش میلرزد از نفیرم
بمستجار تو مستجیرم	در توأم قبله تبیتل
مگر تو ای غایة الامانی	مرا بامید خود رسانی
نمی سزد این قدر توانی	مکن از این بیشتر تغافل



فی مدح الامام موسی بن جعفر

الحماظم سلام الله علیه

شور شیرین لبی پر ز شکر	باز شوری ز سر میزند سر
با قد و قامتی چون صنوبر	شور عشق بتی ماهر خسار
عنبر آسا به از نفاقه تر	حلقه زلف او دام دلها
چون غزالی پریشان و مضطر	آنکه در چین زلفش دل من
بوی او جانفزا روح پرور	روی او دلربا آفت عقل
که بشمشیر و گاهی بخنجر	غمزه اش جانستند بمژگان
عاشق کوی او چون سمندر	شعله روی او آتش افروز
میدمد صبح و صلی منور	مطر با شام هجران سحرشد
تا که گوش فلک را کند کر	ساز عیشی کن و نغمه ای زن
بهره بر دارم از وصل دلبر	تا بکوری چشم رقیبان
باده باید بریزی بساغر	ساقیا از خم عشق جانان
باده ای همچو یاقوت احمر	ساغری سبز همچون زمرّد
لیک شیرین چه قند مکرّر	باده ای تلخ کارد بسر شور
دام گردد نه پیچد زمن سر	تا مرا توسن طبع سرکش
عندلیبانه گردد ثنا کر	تا مرا بلبل نطق کویا
روح عالم ، روان بیمبر	در مدیح خداوند کیتی
در حدوث زمانی مؤخر	عقل اقدام ، امام مقدم
دفتر عشق و عنوان دفتر	نسخه عالیات حروف است
مطلع نیر ذات انور	مشرق آفتاب حقیقت
و آنکه در کائناتست مصدر	آنکه از نور ذاتست مشتق

کنز مخفی اسرار حکمت
 مظهر غیب مکنون مطلق
 شاه اقلیم حسن الهی
 ترسم از غیرتش کربگویم
 یوسف حسن اوصدجو یعقوب
 با گلستان حسنش ندارد
 با کلیم آنچه شد از تجلی
 طور سینا و انبی انا الله
 کاظم الغیظ باب الحوائج
 قبّه کعبه بارگاهش
 آسمان حلقه‌ای بر در او
 آستان ملک پاسبانش
 مستجیر درش دشمن و دوست
 ای مدیر مناطق دلموم
 نقطه خطه صبر و تسلیم
 در حقیقت توئی شاه مطلق
 در شریعت تو هفتم اسمی
 عرش را فرش راه تو خواندم
 طائر سدره المنتهی را
 اولین پایه‌اش قاب قوسین
 آنچه در قوه و هم ناید
 ای امید دل مستمندان

معر فترا است تابنده گوهر
 اسم اعظم در او رسم مضمهر
 کز ستایش بسی هست برتر
 ماه کنعان غلامی است در بر
 در کمند فراقش مسخر
 پور آذر هراسی ز آذ
 میکند نور او صد برابر
 روضه قدس و موسی بن جعفر
 صائم الدهر فی البرد و الحر
 قبله الناس فی البحر و البر
 بلکه از حلقه‌ای نیز کمتر
 کوی امید کسری و قیصر
 مستبحار مسلمان و کافر
 وی مدار دوائر سراسر
 در محیط مکارم چه محور
 در طریقت توئی پیر و رهبر
 حاکم و معنی چار دفتر
 هائقی گفت ای پست منظر
 طائر همتش بشکند پر
 آخرین پایه بگنار و بگنار
 کی تواند کند غل باور
 نیست این رسم آقا و چاکر

یا بیفکن مرا در چه کور

یا که از چاه محنت برآور

فی رثاء الامام موسی الکاظم علیه السلام

عمری ار موسی کاظم ز جفا مسجون بود
 در صدف گوهر بحر عظمت مکنون بود
 مظهر غیب مصون بود و حجاب ازلی
 اسم اعظم ز نخست از همه کس مخزون بود
 ماه کنعان بُد و شد گاه منزل در چاه
 یا که زندان شکم ماهی و او ذوالنون بود
 کاظم الغیظ که با صبر و شکیبائی او
 صبر ایوب چه يك قطره که با جیحون بود
 پرتوی بود که نماید از این نور جمال
 آن تجلی که دل موسی از او مفتون بود
 پور عمران نکشید آنچه که موسی زرشید
 ظلم فرعون نه همچون ستم هارون بود
 پای در سلسله سر سلسله عشق نهاد
 لیلی حسن ازل را ز ازل مفتون بود
 سندی ار زهر ستم ریخت بگامش چه عجب
 تلخی کام وی از تلخی زهر افزون بود
 از رطب سوخته موسی چه ز انکور رضا
 نخل وحدت ثمرش میوه کوناگون بود
 کس ندانست در آن حال که حالش چون گشت
 همگسار وی و غمپرور وی ، بیچون بود
 کریمطموره غریبانه بجانان جان داد
 دل بیگانه و خویش از غم او پر خون بود
 شحنة شهر اگر شهره نمودش چون مهر
 لیک از بار غمش فُلک فُلک مشحون بود

﴿ فی رثاء ابی الحسن موسی سلام الله علیه هفت بند ﴾

بند اول

زندانیان عشق چه شب را سحر کنند
 از سوز شمع و اشک روانش خبر کنند
 مانند غنچه سر به گریبان در آورند
 شور و نوای بلبل شوریده سر کنند
 چون سر بخت یا که بزانوی غم نهند
 یکباره سر ز کنگره عرش بر کنند
 با آن شکسته حالی و بی بال و بی پری
 تا آشیان قدس بخوبی سفر کنند
 چون رهسپار شوند بسینای طور عشق
 از شوق سینه را سپر هر خطر کنند
 آنان کزین معامله هستند بیخبر
 بر کو که تا بمحبس هارون نظر کنند
 تا بنگرند کنج حقیقت بکنج غم
 آن لعل خشک را به در اشک تر کنند
 بر پا کنند حلقه ماتم بیاد او
 تا عرش و فرش را همه زیر و زبر کنند
 آتش بعرصه ملکوت قدم زنند
 ملک حدوث را ز غمش پر شرر کند
 تا شد بزیر سلسله سر حلقه عقول
 افتاد شور و غلغله در حلقه عقول

بند دوم

از گردش فلک سروسالار سلسله
 شد در کمند عشق گرفتار سلسله
 آنکو مدار دائره عدل و داد بود
 شد در زمانه نقطه پر کار سلسله
 نبود هزار یوسف مصری بهای او
 آن یوسفی که بود خریدار سلسله
 تادست و پا و گردن او شد بزیر غل
 رونق گرفت زانهمه بازار سلسله
 هرگز کلی ندیده خاک آنچه را که دید
 آن عنصر لطیف ز آزار سلسله
 آ که ز کار سلسله جز کرد کار نیست
 کان نازنین چه دید ز کردار سلسله
 غمخوار و یار تا نفس آخرین نداشت
 نکشوده دیده جز که بدیدار سلسله
 جان شد جدا و سلسله از هم جدا نشد
 کوئی وفا نبود مگر کار سلسله
 جانها فدای آن تن تنها که از غمش
 خون میگریست دیده خونبار سلسله
 این قصه غمناک است جهانسوز و جانکداز
 کوتاه کن که سلسله دارد سر دراز

بند سوم

شد سرنگون چو یوسف دوران بچاه غم
 از عقل پیر شد بقلک دود آه غم
 زندان چنان ز غنچه خندان او گریست
 کز کلشن زمانه در آمد گیاه غم
 مجنون صفت ز غصه لیلی نهاد سر
 پیر خرد بدشت غم از خانقاه غم
 چون سر نهاد سرور دوران بروی خشت
 افشاند بر سر همه خاک سیاه غم
 افتاد چون بساط سلیمان بدست دیو
 بنشست جای باغ ارم دستگاه غم
 آن خضر رهنما که لبش بود جانفزا
 عالم زسوز او شده سر کرد راه غم
 شاهی که بود سرور آزادگان دهر
 شد در کفند غصه اسیر سپاه غم
 باب الحوائج آنکه فلک در پناه اوست
 عمری ز بیکسی بشد اندر پناه غم
 آن خسروی که گیتی از او خرم است شد
 زندان غم قلمرو و او پادشاه غم
 خون میرود ز دیده انجم بحال او
 کر بنگرد به پیکر همچون هلال او

بند چهارم

شمسی که از غمش دل هر لاله داغ داشت
 قمری ز شور او چه نواها بباغ داشت
 با آن دلی که داشت لبالب ز غم کجا
 از سیل اشک و آه دمام فراغ داشت
 زندانیان غم ز غمش آکهند و بس
 بی غم ز حال غمزدگان کی سراغ داشت
 باور مکن که شمع دل افروز بزم غیب
 جز آه سینه سوز بزدان چراغ داشت
 تا آنکه جان سپرد بجز خون دل نخورد
 و ز دست ساقی غم و محنت ایباغ داشت
 شد ییکری ضعیف که چون روح محض بود
 در بند آنکه دیو قوی در دماغ داشت
 طلوس باغ انس و همای فضای قدس
 بنگر چه رنجها که ز زاغ و کلاغ داشت
 از پستی زمانه عجب نیست کابلهی
 طوطی بهشت^(۱) و کوش باواز زاغ داشت
 دستان سرای سدره از اینداستان غم
 شور و نوا و غلغله در باغ و راغ داشت
 تنها نه در بسیط زمین شور جانگزا است
 کاندر محیط عرش برین حلقه عزاست

بند پنجم

زهری که در دل و جگر شاه کار کرد
کار هزار مرتبه از زهر مار کرد
زهری که صبح روشن آفاق را زغم
در روزگار، تیره تر از شام تار کرد
زهری که از رطب بدل شاه رخنه کرد
در نخل طور شعله غم آشکار کرد
زهری که داد مرکز توحید را بیاد
یا للمعجب که نقطه شرک استوار کرد
زهری که چون دل و جگر و سینه را گداخت
از فرق تا قدم همه را لاله زار کرد
زهری که چون بآندل والا کهر رسید
کوه وقار را ز الم یقزار کرد
زهری که میشکافت دل سنک خاره را
در حیرتم که با جگر او چه کار کرد!
زهری که چون رسید بسر چشمه حیات
از موج غم روانه دو صد جویبار کرد
زهری که کام دشمن دون شد از او روا
در کام دوست زهر غم ناگوار کرد
سرشار بود از غم ایام جام او
بی زهر بود تلخ تر از زهر کام او

بند ششم

از ساج و کاج ، تخت و عماری مگر نبود
لیکن مگر ز تخته در بیشتر نبود
از عرش بود پایه قدرش بلندتر
حاجت به نردبان غم آور دگر نبود
روی فلک سیاه و زحمات و نعلش شاه
جز چند تن سیه کس دیگر مگر نبود
نعلش غریب دیده بسی چشم روزگار
بی قدر و احترام ، ولی اینقدر نبود
خاکم بسر که یکسره دنبال نعلش او
جز کرد راه کسی رهسپر نبود
با آنکه بود شهره آفاق نام او
حاجت بشهره کردن در رهگذر نبود
زینت فزای عرش اگر ماند روی جسر
جز روی آب عرش برین را مقر نبود
جز طفل اشک مادر گیتی کنار او
از خواهر و برادر و دخت و پسر نبود
جز برق از غمش نکشید آه آتشین
جز رعد در مصیبت او نوحه گر نبود
گر دجله خونشده ز غمش همچو رود نیل
هرگز غریب نیست که موسی بود قتیل

بند هفتم

کروبیان ز غصه گریبان زدند چاک
 لاهوتیان ز سینه زدند آه سوزناک
 روحانیان بماتم او جمله نوحه کر
 یا مہجۃ الحقیقة ارواحنا فداک
 معموره فلک شدہ ویرانہ غمش
 کو آن غریب داد بمطموره جان چه باک
 از دود آہ و ناله بود تیرہ ماہ و مہر
 وز داغ باغ لالہ سمک سوخت تا سماک
 شور نشور سر زده زین خاکدان دون
 چون شد روان بعالم قدس آنروان پاک
 نزدیک شد کہ خرمن ہستی رود بیاد
 آندم کہ رفت حاصل دوران بزیر خاک
 آخر دو میوہ دل عقل نخست سوخت
 از سوز نخلہ رطب و از نہال تاک
 باب الحوائج از رطب و شاہ دین رضا
 زانگور، سوختند در این تیرہ کون مفاک
 ای کاش آنکہ نخل رطب را پیروید
 و انکو نہال تاک نشاندی، شدی ہلاک
 از زہر غم گداخت دل و جان مفتقر
 درہم شکست از الم ارکان مفتقر

فی مدح الامام ابی الحسن الرضا علیه السلام

برید باد صبا خاطری پریشان داشت
 مگر حدیثی از آن زلف غنبر افشان داشت
 نسیم زلف نگار از نسیم باد بهار
 فتوح روح روان و لطافت جان داشت
 صبا ز سلسله کیسوی مسلسل یار
 هزار سلسله بر دست و پای مستان داشت
 پیام یار عزیز ملیح روح افزا است
 دم مسیح توان گفت بهره ای زان داشت
 حدیث آن لب و دندان چه درفشانی کرد
 شکست رونق لؤلؤ، سبق زمر جان داشت
 یمن کجا و بدخشان؟! مگر صبا سخنی
 از آن عقیق درخشان و لعل رخشان داشت
 پیادم از نفس خرم صبا آمد
 گلی که لعل لبی همچو غنچه خندان داشت
 به حضرت خطش از خضر جان و دل میبرد
 چه طعنه ها که دهانش یاب حیوان داشت
 خطا است سنبله گفتن بسنبل تر او
 باعتدال قد و قامتی بمیزان داشت
 هزار نکته باریکتر ز مو این جاست
 بصد کرشمه ز اسرار حسن جانان داشت
 مهی کلاه کیانی بسر چو کیکاوس
 که افسر عظمت بر فراز کیوان داشت

بخسروی ، همهٔ بندگان او پرویز
جهان بصحبت شیرین بزیر فرمان داشت
زنای حسن همی زد نوای یا بُشری
جمال یوسفی اندر چه زنخدان داشت
صبا دمید خور آسا ز مشرق ایران
مگر که ذرمای از تربت خراسان داشت
محل امن و امانی که وادی ایمن
هر آنچه داشت از آن خطّه بیابان داشت
مقام قدس خلیل و منای عشق ذبیح
که نقد جان بکف از بهر دوست قربان داشت
مطاف عالم امکان ز ملک تا ملکوت
که از ملوک و ملک پاسبان و دربان داشت
بمستجار درش کعبه مستجیر و حرم
اساس رکن یمانی زرکن ایمان داشت
بمروه صفّه ایوان او صفا بخشید
حطیم و زمزم از او آبرو و عنوان داشت
مرّبع حرّمش رشک هشت باغ بهشت
که پایه برتر از این نه رواق گردون داشت
بقاف قبهٔ او پر نمیزند عنقا
بر آستانهٔ او سر همای گردون داشت
درش چو نقطه محیط مدار کون و مکان
هر آفریده نصیبی بقدر امکان داشت

شها سمنند طبیعت ز آمدن لنگست
بدان حظیره امید وصول نتوان داشت
فضای قدس کجا رفرف خیال کجا
براق عقل در آن عرصه کرچه جولان داشت
در تو مهبط روح الامین و حصن حصین
ز شرفه شرف عرش و فرش، ایوان داشت
قصور خلد ز مقصوده تو یافت کمال
ز خدمت در آن روضه، رتبه رضوان داشت
توئی رضا که قضا و قدر سر تسلیم
بزیر حکم تو ای پادشاه شاهان داشت
تو محرم حرم خاص لی مع اللّهی
ترا عیان حقیقت جدا ز اعیان داشت
تجلی احدیت چنان ترا بر بود
که از وجود تو نگذاشت آنچه وجدان داشت
جمال شاهد گیتی بهستی تو جمیل
که از شعاع تو شمعی فلک فروزان داشت
کتاب محکم توحید از آن جبین مبین
بچشم اهل بصیرت دلیل و برهان داشت
حدیث حسن ترا خواند فالق الاصباح
که از افق غسق اللیل را کریران داشت
تو باه بسمله ای در صحیفه کونین
ز نقطه تو تجلی نکات قرآن داشت

ز مصدر تو بود اشتقاق مشتقات

زمبده تو اصالت اصول اکوان داشت

مقام ذات تو جمع الجوامع کلمات

صفات عزّ تو شأنی رفیع بنیان داشت

حقایق ازلی از رخ تو جلوه نمود

دقایق ابدی از لب تو تدیان داشت

نسیم کوی تو یحیی العظام و هی رمیم

شمیم بوی تو صد باغ روح و ریحان داشت

مناطق فلکی چاکر تراست نطق

ز مهر و ماه بسی گوی زر بچو کان داشت

فروغ روی ترا مشتری هزاران بود

ولی که زهره آن زهره روی تابان داشت

ببفتقر بنگر کز عزیز مصر کرم

باین بضاعت مزاجه چشم احسان داشت

باین هدیه اگر دورم از ادب چه عجب

همین معامله را مور با سلیمان داشت

فی مدح الامام ابی الحسن الرضا علیه السلام و رثاله

دل فسرده من همچو طالع منحوس

چنان نخفته که خیزد ز جا بیانک خروس

دلی که عکس جمال ازل بدی ز ازل

در آخر آمده از شوری عمل معکوس

دلی که بود خود آئینه تجلی، شد

ز زنگ معصیت و سیر قهقری منکوس

دلی که طائر قدس است وز آشیان جلال
 زبهر دانه در این خاکدان بود محبوس
 ز لوح دل نتوان زنگ معصیت بردن
 مگر بسودن بر خاک آستانه طوس
 مضاف عالم اسلام و کعبه ایمان
 حریم محترم قدس حضرت قدّوس
 یگانه روض مقدّس که هفت گنبد چرخ
 بر آستان رفیعش زند هزاران بوس
 مقام عالی شاهی که در زمین و زمان
 پیام عرش معلّی بسلطنت زده کوس
 امیر علوی و سفلی ز ملک تا ملکوت
 ملیک حق و ملک، مالک عقول و نفوس
 رضا بهی و وصی را سلالة نامی
 خدای عزّ و جلّ را بزرگتر نیاموس
 ملک ستاده پی خدمتش علی الاقدام
 بجان و دل خط فرمان نهاده فوق رؤوس
 غلام حکمت و رأیش دو صد ارسطاليس
 مریض دار شفایش هزار بطلمیوس
 چه از مدینه خور آسای خراسان رفت
 فتاد مشرق و مغرب به ناله و افسوس
 خیانتی که ز مأمون بروز کرد نکرد
 بهیچ بنده یزدان پرست هیچ مجوس
 اگر چه داشت از آن بی وفا ولایت عهد
 ولیک بود بر او ملک طوس همچو خنوس

بدشت غربت اگر زهر خورد و جان بسپرد
ولی بجزبه انس خدای شد مانوس
چه شمع، کرم تجلای شاهد وحدت
که شهید بود بر او زهر آن کفور یئوس
چه شاهد آیدت از در بشاخ گل منگر
چه شمع انجمن آمد خموش شد فانوس
بافتاب حقیقت شعاع سان پیوست
که از سموم بلا سوخت جان شمس شموس
زدست زاغ سیه زهر خورد از انگور
ز شوق، جلوه مستانه کرد چون طاوس

فی رثاء الامام ابی الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام

خبر از طوس مگر آمده بایک صبا	که چه کل کرده بتن پیرهن صبر قبا
از غریب الغرباء	از غمش آل عبا
طورسینای تجلی شده یکسان باخاک	کوئی از سوز غم و حسرت آن مهرلقا
سینه سینا چاک	خر موسی صعقا
یوسف مصر حقیقت چه شد از یثرب دور	پیر کنعان طریقت بسرودی ز قفا
شد پیا شور نشور	نغمه و اسفا
تا که آن قبله آفاق روان شد حرم	سیل خوناب غمش موج زد از ام قری
خونفشان شد زمزم	تاثریا زثری
چون سنا برق حقیقت به سنا باد رسید	از تجلای شکوهش دل آن کوه رسا
عرش بر خود لرزید	نمره زد رعد آسا
مرو از مقدم او شد ز صفا باغ ارم	ز فروغ رخ او مطلع انوار هدی
شد پناگاه امم	ملجأ شاه و کدا

طوس شد تا زشرف مرکز طاوس ازل	سزد ار بوسه زند بر ره او عرش علا
یا که ناموس ازل	جل شأناً و علا
آه از آن عهد ولایت که بنامش بستند	نشیدم که بآن عهد کسی کرده وفا
دل او را خستند	مگر از زهر جفا
تخت شاهی بعوض تخته تابوتش بود	ز انجنايت که ز مأمون شده باشاه رضا
زهر غم قوتش بود	سوخت دیوان قضا
آن ستم پیشه که باخسرو اقلیم الست	نه زحق بیم و نه اندیشه ای از روز جزا
عهد راست و شکت	نه هر اسی ز سزا
پنجه زد بر رخ عنقاء قدم زاغ سیاه	ریخت زین واقعه بال و پر سلطان هما
عالمی گشت تباه	شاهد غیب نما
گر غریبانه در آن منزل غربت جان داد	لیک از جلوۀ دلدار شدش کام روا
در رد جانان داد	وبسی درد دوا
نوح طوفان بلا رخت از این مرحله بست	غرقه لجه غم شد دل خلق دو سرا
فلک ایجادش کست	یک یک نوحه سرا
تا که از زهر ستم سوخت زسر تا بقدم	رفت زین حادثۀ هائله بر باد فنا
شمع ایوان قدم	رونق بزم دنا
میوه باغ نبوت چه ز انکور کشید	ریخت برک و بر آن شاخ گل روح افزا
زهر جانشوز چشید	نخله شگرزا
با دل و با جگرش دانه انکور چه کرد	خرمنی سوخت زیك خوشه بقدر و بها
زهر مستور چه کرد	و چها کرد چها
نه صجب کر ز غمش چشم فلک خون کرید	یا پر از خون شود این سینه سوزان فضا
رود جیحون کرید	از غم شاه رضا

فی مدح الامام ابی جعفر الجواد علیه السلام

بباز طبعم را هوای باده کلگون بود

در سرم شور و نوا و نغمه موزون بود

نوبهار است و کنار یار ، ساقی می بسیار

طالع می با مبارك طلعتی میمون بود

باده کارنگ و نکاری شوخ و شنگ و وقت تنگ

هر که را این سود و این سودا نشد مغبون بود

صحبت حوری سرشنی ، باغ و گشتی چون بهشت

هر که این عشرت بهشتی ^(۱) بخت او واردن بود

جز لب جوی و کنار یار دلجوئی معجو

جز حدیث می مگو کافسانه و افسون بود

ساقیا ده ساغری ، بر گردنم نه منستی

از خمی کش یک حباب او خم گردون بود

از خم وحدت که لبریز مجست بود و عشق

از خمی کاندلر هوایش در خم افلاطون بود

از خم مینای عشق حسن لیلای ازل

کز صبوخش عقل تا شام ابد مجنون بود

باده کلگون اگر خواهی برون از چند و چون

از خم عشق ولی حضرت بیچون بود

پادشاه کشور ایجاد ابو جعفر جواد

آنکه در عین حدوئش با قدم مقرون بود

(۱) مرکب از «ب» و «هشت» ، بکسر هاء « مصحح .

مصحف آیات و عنوان حروف عالیات

غایة الغایات کاوصافش ز حد بیرون بود

مظهر غیب مصون و مظهر ما فی البطون

سر ذاتش سر اسم اعظم مخزون بود

کنج هستی را طالمسم و با جهان چون جان و جسم

مخزن دُرّ ثمین و لؤلؤ مکنون بود

فالق صبح ازل مصباح نور لم یزل

کز تجلیهای او اشراق گوناگون بود

طور سینای تجلی مطلع نور جلی

کز فروغش پور عمران واله و مقتون بود

شد خلیل از شعله روی مهش آتش بجان

فلك عمر نوح از سودای او مشحون بود

کر ذبیح اندر رهش صد بار قربانی شود

در منای عشق او از جان و دل ممنون بود

چشم یعقوب از فراق روی او بی نور شد

یوسف اندر سجن شوق کوی او مسجون بود

در کمند رنج او رنجور ایوب صبور

طعمه کام نهنگ عشق او ذر النون بود

بر سر راهش نخستین راهب راغب مسیح

آخرین پروانه شمع رخسار شمعون بود

قرنها بگذشت ذوالقرنین با حرمان قرین

خضر از شوق لبش سر گشته هامون بود

غرّه وجه محمد قرّه العین علی

زهره زهرا و در درج آن خانون بود

فرغ میمون امام ثامن ضامن رضا
 اصل مأمون تمام واجب و مسنون بود
 عرش اعلی در برش مانند کرسی بر درش
 امر عالی مصدرش ما بین کاف و نون بود
 لعلش اندر روح افزائی به از عین الحیات
 سروش از طوبی بر عنائی بسی افزون بود
 کرد روی ماه او مهر فاک گردش کند
 پیش کرد راه او خرگاه گردون دود بود
 گاهی از غیرت کهی از حسرت آنما هرو
 فرص خور چون شمع سوزان و چه طشت خون بود
 فی مدح الامام ابی جعفر الجواد علیه السلام وراثه
 توسن طبعم که داشت سبق بیوم الطراد
 کنون چنان مانده شد که «قیل: یکبوالجواد»
 [توسن طبعم که بود من الجیاد الجیاد^(۱)]
 کنون چنان مانده شد که لایجید الطراد*]
 بلبل نطقم ز بس گشته اسیر قفس
 به نغمه دارد هوس نه سیر ذات العمداد
 آتش شوق از خمود می نکند هیچ دود
 طبع روان از خمود گشته نظیر جماد
 نوبت آن شد که باز بال و پری کرده باز
 کنم ز کوی نیاز مرغ دلی اصطیاد
 تا که بچو کان غزم گوی سعادت برم
 روی ارادت برم بسوی باب المراد

(۱) اول بمعنی اسبها ، دوم جمع «جیت» بمعنی نیکو .

(۵) نسخه بدل شعر قبل .

روح نبیؐ و ولیؐ، لطف خفی و جلیؐ
 محمد بن علیؑ هو التقی الجواد
 آینه ذات حق، کنج کمالات حق
 مصحف آیات حق ز مبتداتا معاد
 صورت و معنای حق دیده بینای حق
 حجت کبرای حق علی جمیع العباد
 دفتر آداب عشق فاتح ابواب عشق
 قائد ارباب عشق الی سبیل الرشاد
 نیر تابنده اوست شمع فروزنده اوست
 خدای را بنده اوست و للوری خیرهاد
 هادی راه نجات در همه مشکلات
 ذاك شفیع العصاة يوم یناد المناد
 عروه دین منقصم ازستم معتصم
 عاقر قوم ثمود ثانی شداد عاد
 ریخت بکامش ز قهر شربت سوزنده زهر
 که تلخ شد کام دهر و حلوه لایعاد
 ز زهر، جانسوز تر ز تیر دلدوز تر
 همدی ام فضل طعنه بنت الفساد
 بغربت ار در گذشت من نکنم سرگذشت
 که آتش از سرگذشت ز ظلم اهل عناد
 شاهد بزم شهود شمع صفت رخ نمود
 جلوۀ او دل ربود وفاز بالاتحاد
 ز خرمن حسن خویش داد باو خوشه‌ای
 تا شودش توشه‌ای و آنه خیر زاد

نی مدح الامام ابی الحسن علی الهادی علیه السلام

فتاده مرغ دلم ز آشیان در این وادی
بدانه‌ای دُر یکدانه میدهد بر باد
چنان اسیر هوا و هوس شدم که نپرس
نه شمع انجمنی تا که روشنی بخشد
دل دل از همه برگیر و خلوتی به پذیر
مگر ز قبله حاجات و کعبه مقصود
محیط کون و مکان نقطه بصیر وجود
شها تو شاهد میقات لی مع اللّٰهی
صحیفه ملکوتی و نسخه لاهوت
نه ممکن و نه واجب چه واحدی بمثل
مقام باطن ذات تو قاب قوسین است
کشیدی از متوکل شدائی که بدهر
کهی به بر که در ندکان کهی زندان
تو شاه یگه سواران دشت تو جی‌دی

که هر کجا رود افتد بدام صیادی
نه گوش هوش و نه چشم بصیر نقادی
نه حال نغمه سرائی نه طبع وقادی
نه شاهی که غم از دل برد بشیادی
مدار از همه عالم امید ام‌مدادی
ملاز حاضر و بادی علی الهادی
مدار عالم امکان مجرد و مادی
تو شمع جمع شبستان ملک ایجادی
ولی عرصه ناسوت بهر ارشادی
که هم برون ز عدد هم قوام اعدادی
بظاهر ار چه در این خاکدان اجسادی
ندیده دیده گردون ز هیچ شدادی
کهی به بزم می و ساز باغی عادی
اگر پیاده روان در رکاب الحادی

ز سوز زهر و بلاهای دهر جان تو سوخت

که بر طریقه آباء و رسم اجدادی

فی مدح الامام ابی محمد الحسن العسكري علیه السلام

باز کمندی فکند جعد مجعد	آهوی طبع مرا کرد مقید
سلسله موی آن زلف مسلسل	سخت مرا بسته چون عهد مؤکد
داد شیمی از آن موی معنبر	عظم رمیم مرا روح مجدّد
پیک صبا آورد خرم و خندان	زان لب و دندان خبر مرسل و مسند
قوت دل و جان از آن حقّه یاقوت	لؤلؤ و مرجان از آن درّ منضد
سرّ حقیق از آن پیر طریقت	آیه رحمت از آن رحمت بیحد
عین معارف لسان الله ناطق	الحسن بن علی بن محمد
عسکری آن شاه اقلیم ولایت	کش همه عالم بود جند مجند
بسمله مصحف عالم امکان	قطعه بایئه نسخه سرمد
فالق صبح ازل مطلع انوار	مشرق شمس ابد فیض مؤبد
خاک گذرگاه او طبع مجسم	بنده درگاه او عقل مجرد
طلعت زرین مهر شمع رواقش	شرقه ایوان او طاق زبرجد
کس نزنند جز توای محرم لاهوت	در حرم کبریا تکیه بمسند
سجده کند مهر و مه چون بنشیند	یوسف حسن تو بر تخت ممهد
شاخه طوبی کجا آن قد زیبا	نخلة طور است و یا روح مجسد
زد بدلت آتشی زهر که در دهر	شعله او تا ابد ماند منخلد
شاهد اصلی پس از شمع جمالت	شد به پس پرده غیبت ممتد
ناظم کون و مکان چون زمیان رفت	شمل حقیقت شد اینگونه مند
ایچه خوش آندم که در جلوم در آید	کو کب درّی از آن برج مشید
تا که بدیدار آن طلعت میمون	تا که باشراق آن طالع اسعد

سینه سینا شود عرصه کیتی

روشن و بینا شود دیده لرمده

فی ولادة الحجة عجل الله فرجه

فیض روح قدسی باز طبع مرده را جان داد عندلیب نطقم را دستگاہ دستان داد
 بلبل غزل خوان را جای در گلستان داد طوطی شکر خا را ره بشکرستان داد
 کام تشنه ما را خضر آب حیوان داد
 موج عشق بی پایان قطره را بدیریا برد باد، مشت خاکی را برتر از ثریا برد
 دستبرد اسکندر هر چه داشت دارا برد عشق یار شهر آشوب عقل را بیغما برد
 از تنم توانائی برد و آه سوزان داد
 آسمان باآزادی کوس خیر مقدم زد زهره با دو صد شادی نغمه دمام زد
 عشرت خدا دادی ساز عیسوی دم زد صورت پریزادی راه نسل آدم زد
 فتنه رخس بر باد نقد دین و ایمان داد
 شمع شاهد وحدت باز در تجلی شد نقش باطل کثرت محو «لا» و «إلا» شد
 تا که رایت نصرت زب دوش مولا شد ساز نغمه عشرت تا بعرش اعلی شد
 عیش و کامرانی را شاه عشق فرمان داد
 شاد باش ای معجون صبح شام غم آمد با قدی بسی موزون لیلی قدم آمد
 اسم اعظم مکنون مظهر اتم آمد کنج گوهر مخزون معدن کرم آمد
 تخت پادشاهی را عز و شأن شایان آمد
 آفتاب لاهوت از مشرق ازل سر زد تا ابد شرر اندر آفتاب خاور زد
 باز سینه سینا شعله از جگر بر زد باز پور عمران را مرغ شوق دل پر زد
 دور باش غیرت داد در حریم امکان داد
 صورتی نمایان شد از سراق معنی طلعتی بسی زیبا قامتی بسی رعنا
 فرق فرقدان سایش زب تاج کرنا رانده رفر همت تا مقام «اودانی»
 بزم «لی مع الله» را رونقی پشیان داد

سرّ مستسر آمد در مظاهر اعیان غیب مستسر آمد در مشاهد عرفان
 شاه مقتدر آمد در قلمرو امکان سیر منتصر آمد در ممالک امکان

درد دردمندان را حق صلاّی درمان داد

آنکه نسخه ذائقه دفتر کمالانست مصحف کمالاتش محکّمات آیاتست
 اوّلین مقاماتش منتهی النهایاتست طور نور و میقاتش پرتوی از آن ذاتست

جلوه دلّارایش جان گرفت وجانان داد

مبدء حقیقت را اوست اوّلین مشتق خطّه طریقت را اوست هادی مطلق
 مسند شریعت را اوست حجّت برحق کشور طبیعت را اوست صاحب سنجق^(۱)

بندگان او را حق حشمت سلیمان داد

بزم غیب مکنون را اوست شاهد مشهود ذات حق بیچون را اوست فیض نامحدود
 عاشقان مقتون را اوست غایت مقصود دوستان داخون را اوست مهدی موعود

در قلوب مشتاقان نام نامیش جان داد

ای ز ماه تاماهی بندگان فرمات مسند شهنشاهی لایق غلامات
 بزم لی مع اللّهی خلوتیست شایات جلوه ای بکن گاهی تا شویم قربات

جان ز کف توان دادن لیک یار نتوان داد

ای حجاب ربّانی تا بچند پنهانی ای تو یوسف ثانی تا بکی بزندانی
 شد محیط امکانی همچو شام ظلمانی جلوه کن بآسانی همچو صبح نورانی

بیش از این نشاید تن زیر بار هجران داد

فی مدح الامام بقية الله في العالمين عجل الله فرجه

همره باد صبا نافه مشک ختن است

یا نسیم چمن و بوی گل و یاسمن است

دیده دل شده روشن مکر ای باد صبا

همرهت پیرهن یوسف کلپیرهن است

شده شام دل آشفته ضمکین خوشبوی

مکر از طرف یمن بوی اویس قرن است

یا مسیحا نفسی میرسد از عالم غیب

که دل مرده دلان تازه تر از نستران است

نفخه ای می وزد از عالم لاهوت بلی

نه نسیم چمن است و نه ز طرف یمن است

ای صبا با خبر مقدم یار آمده ای

خیر مقدم که نسیم تو روان بدن است

گر از آن سروچمن نیست ترا تازه بیان

صفحه روی زمین بهره چه صحن چمن است

ورنه تاریست لژ آن طرّه طرّار ترا

از چه دلها همه در دام تو صید رسن است

عرصه دهر پر از نعمه یا بشری شد

خبر اوهست از آنغب و چاه زغن است

وهم پنداشت که دارد نفس باد صبا

شرح آن نقطه موهوم که نامش دهن است

گر ندارد خبری زان لب لعل شکرین

طوطی طبع من از چیست که شکر شکن است

ورنه حرفیست از آن خسرو شیرین دهنان
 بلبل نطق من از چیست که شیرین سخن است
 کر حدیثی بود زان دُر دندان بمیان
 از چه رو ناطقه ام معدن در عدن است
 ای نسیم سحری این شب روشن چه شبست
 مگر امشب مه من شمع دل انجمن است
 چه شبست این شب فیروز دل افروز چه روز
 مگر امشب شب اشراق دل آرام من است
 مشرق شمس ابد مطلع انوار ازل
 صاحب العصر ابو الوقت امام زمن است
 مظهر قائم بالقسط حجاب ازلی
 معین سر خفی مظهر ما قد بطن است
 مرکز دائرة هستی و قطب الاقطاب
 آنکه با عالم امکان مثل روح و تن است
 مالک کن فیکون و ملک کون و مکان
 مظهر سلطنت قاهره ذی المنن است
 بحر موج ازل چشمه سرشار ابد
 کاندرا آن صبح و مسافر روح قدس غوطه زن است
 طور سینای مجلی که لبی همجو کلیم
 «ارنی» کو سر کوش همگی را وطن است
 یوسف مصر حقیقت که دوسد یوسف حسن
 توان گفت که آندر زمین را من است
 منشی دفتر انشا، قلم صنع خدا
 ناظم عالم امکان بنظام حسن است

آنکه در کشور ابداع ملیک است و مطاع
واندر اقلیم بقا مقتدر و مؤتمن است
کلك لطفش زده بر لوح عدم نقش وجود
دست قهرش شرر خرمن دهر کهن است
هم فلك را حرکت از حرکات نفسش
هم زمین را ز طمأنینه نفسش سکین است
دل والا کهرش مخزن اُسرار اله
دیده حق نگرش ناظر سر و علن است
حجّت قاطعه و قانع الحاد و ضلال
رحمت واسعه و کاشف کرب و محن است
حاوی علم و یقین حامی دین و آئین
ماحی زیغ و زلل ، محیی فرض و سنن است
جامع الشمل پس از تفرقه اهل وفاق
باسط العدل پس از آنکه زمین پرفتقن است
ای سلیمان زمان ، پادشه عرش و مکان
خاتم ملک تو تا کی بکف اهرمن است
ای همای ملأ قدس و حمام جبروت
تا بکی روضه دین مسکن زاغ و زغن است
ای دخت قبله توحید و درت کوی امید
تا بکی کعبه دلها همه بیت الوثن است
پرده از سر انا الله برانداز دمی
تا بدانند که شایسته این ما و من است
عرش با قسرجلال تو چه ارض است و سماء
عقل فعال و کمال تو چه طفل و لبین است

دل بدریا زده از شوق جمالت الیاس
 خضر از عشق تو سر گشته ربع و دمن است
 کعبه در که تو قبله ارواح عقول
 خاک پاک ره تو سجده که مرد وزن است
 ای ز روی تو عیان جنت ارباب جنان
 بی تو فردوس برین بر همه بیت الحزن است
 ای شه ملک قدم یکقدم از مکمن غیب
 وی مسیحا ز تو همدم دم باز آمدن است
 ای که در ظل لوای تو کند گردون جای
 نوبت رایت اسلام بر افراشتن است
 ای ز شمشر تو از بیم ، دل دهر دونیم
 گاه خون خواهی شاهنشاه خونین کفن است

فی مدح الحجة عجل الله تعالی فرجه

دلبرا دست امید من و دامان شما	سر ما و قدم سرو خرامان شما
خاک راه تو و مژگان من اربکذارد	ناوک غمزه و یا خنجر مژگان شما
شمع آه من و رخساره چون لاله تو	چشم گریان من و غنچه خندان شما
لب لعل نمکین تو میکیدن حظیست	که نه طالع شوم یار نه احسان شما
رویم از تر کس بیمار تو چون لیه و زرد	به نگر و دمگر از سبب زبندان شما
نه در این دامه سرگشته منم چون بر کار	چرخ سرگشته چو گوشت بجوگان شما
درد عشق تو نگارا نپذیرد درمان	تا شوم از سر اخلاص بقربان شما
خضر را چشمه حیوان رود از یاد اگر	ز سرش رشحه ای از چشمه حیوان شما
عرش بلقیس نه شایسته فرش ره تست	آصف اندر صف اطفال دبستان شما

نبود ملک سلیمان همه با آن عظمت
 جلوه دید کلیم الله از آن دید جمال
 طائر سدره نشین را نرسد مرغ خیال
 قاب قوسین که آخر قدم معرفت است
 فیض روح القدس از مجلس انس و نویس
 کر چه خود قاسم الارزاق بود میکائیل
 لوح نفس از قلم عقل نمیگردد نقش
 هر چه در دفتر ملکست و کتاب ملکوت
 شده تا شام ابد دامن آفاق چه روز
 چیست تورات زفر قان شما هر مزی و بس
 هست هر سوره بتحقیق زفر آن حکیم
 آستان تو بود مرکز سلطان هما
 مهر با شاهد بزم تو برابر نشود
 خسرو اگر بمدیح تو سخن شیرین است
 ای که در مکن غیبی و حجاب ازلی
 بکن ای شاهنما جلوه ای از بزم وصال
 مسند مصر حقیقت ز تو تا چند تهی
 رخس همت بکن ایشاه جوانبخت تو زین
 زهره شیر فلک آب شود گر شوند

موری اندر نظر همت سلمان شما
 نغمه ای بود انا الله زیبا بان شما
 بحریم حرم شامخ الارکان شما
 اولین مرحله رفرف جولان شما
 نفخه صور صفیر یست ز دربان شما
 نیست در رتبه مگر ریزه خور خوان شما
 تا نباشد نفس منشی دیوان شما
 قلم صنع رقم کرده بعنوان شما
 زده تا صبح ازل سرز گریبان شما
 یک اشارت بود انجیل ز قرآن شما
 آیه محکمه ای در صفت شأن شما
 قاف عنقاء قدم شرفه ایوان شما
 مه فروزان بود از شمع شبستان شما
 لیکن افسوس نه زبینه و شایان شما
 آه از حسرت روی مه تابان شما
 چند چون شمع بسوزیم زنجیر از شما
 اید و صد یوسف صدیق بقربان شما
 تا شود زال فلک چاکر میدان شما
 شیبه زهره جبین تو سن غرآن شما

مفتقرا نه عجب گر بنمائی تحسین

منم امروز در این مرحله حسان شما

فی مدح الحجة عجل الله تعالى فرجه

برهم زبید یاران این بزم بی صفا را
مجلس صفا ندارد بی یار مجلس آرا
بی شاهی و شمع هرگز مباد جمعی
بی لاله شور نبود مرغان خوشنوا را
بی نغمه دف و چنگ مطرب برقص ناید
وجد سماع باید کز سر برد هوا را
جام مدام کلکون خواهد حریف موزون
بی می مدان تو میمون جام جهان نما را
بی سرو قد دلجوی هرگز مجو لبجوی
بی سبزه خطش نیست آب روان کوارا
بی چین طره یار تاتار کم زیك تار
بی موی او بموئی هرگز مخر ختارا
بی جامی و مدامی هرگز نپخته خامی
تا کی به تلخ کامی سر می بری نگارا
از دولت سکندر بگنر، برو طلب کن
با پای همت خضر سرچشمه بقا را
بر دوست تکیه باید بر خویشتن نشاید
موسی صفت بیفکن از دست خود عصا را
ییکانه باش از خویش و ز خویشتن میندیش
جز آشنا نه بیند دیدار آشنا را

پروانه‌وش ز آتش هرگز مشو مشوئش
دانند اهل دانش عین بقا فنا را
داروی جهل خواهی بطلب زیادشاهی
کافلیم معرفت را امروزه اوست دارا
دیباچه معارف سر دفتر
معروف کل عارف چون مهر عالم آرا
عنوان نسخه غیب سر کتاب لاریب
عکس مقدس از عیب محبوب دلربا را
ناموس اعظم حق غیب مصون مطلق
کاندر شهود اویند روحانیان حیاری
آئینه تجلی معشوق عقل کلی
سرمایه تسلی عشاق بینوا را
اصل اصیل عالم فرع نیل خاتم
فیض نخست اقدم سر عیان خدا را
در دست قدرت او لوح قدر زبونست
با کلك همت او وقعی مده قضا را
ای هدهد صبا گوی طاوس کبریا را
باز آ که کرده تاریک زاغ وزغن فضا را
ای مصطفی شمائل وی مرتضی فضائل
وی احسن الدلائل یاسین و طاوهارا
ای منشی حقائق وی کاشف دقائق
فرمانده خلائق رب العلی علی را
ای کعبه حقیقت وی قبله طریقت
رکن یمان ایمان عین الصفا صفا را

ای رویت آیه نور وی نور وادی طور
سرّ حجاب مستور از رویت آشکارا
ای معدلت پناهی هنگام داد خواهی
اورنگ پادشاهی شایان بود شمارا
انگشتر سلیمان شایان اهرمن نیست
کی زبید اسم اعظم دیو و دد دغارا
از سیل فتنه کفر اسلام تیره گونست
دین مبین زبونست در پنجه نصاری
ای هر دل از تو خرم پشت و پناه عالم
بنگر دوچار صد غم يك مشّت بینوا را
ای رحمت الهی در یاب مقتدر را
شاها يك نگاهي بنوازاين كدارا



فی الاستغاثۃ بالحجۃ بحلّ اللہ فرجہ

ایحرمیت کعبۂ توحید را رکن یمان
آستان مستجار است و دوت دار الامان
پیش کرسی جلالت عرش کمتر پایہ ای
یت معمور جمالت قبلۂ هفت آسمان
چرخ اعظم همچو کوئی درخم جو کان تست
خر کہترا کہکشان آسمان پلکترسمان
شاهبازان فضای قدس را غنقاء قاف
یگہ تالزان محیط معرفت را قهرمان
شاهد زیبای بزم جمع جمع و شمع جمع
درۂ بیضای وحدت ناظم عقد جُمان
هیکل جود و قنوت را توئی انسان عین
خانۂ وحی و نبوت را چراغ دودمان
چیست با فرمان تو کلک فضا، لوح قدر
هر دو در دیوان تو خدمت گزار و مرجمان
فیض سبعانی و آن لاهوت ربّانی قرین
امر کلف و عون و آن عزم همایون مولمان
مادر گیتی طفیل طفل مطبخ خانہ ات
خوان احسان مرا آہاہ علوی میہمان
در گلستان حقائق شاخۂ طوبی توئی
در چمن زار معارف قدّ سرو تو چمان
ای بطلعت صورتی بیرون ز مرآت خیال
وی برفت سرّ معنائی کہ نابدرد کمان

قاب فوسین دو ابروی مو ای زلف سوار
 حالی را میزند بر هم بان میر و کمان
 شاه اقلیم ولایت مالک کون و مکان
 خسرو ملک هدایت صاحب عصر و زمان
 قطب اقطاب طرفت یا مغار معرفت
 حاصل سر حقیقت یا معول ایتمان
 ای کلیل دین و آئین حافظ شرع مبین
 کس ندارد جز تو میثاق الهی را ضمان
 حجت حق بر جهان و بهجت کون و مکان
 کلشن دین از تو خرم و روح ایمان شادمان
 مردم چشم دو کیتی روشن از دیدار مست
 هستی ای روشنائی بخش چشم مردمان
 بار بستند از این دیای دون جانهای پاک
 یکجهان جایی برای یکجهانی جان بمان
 ای خداوند حرم ای محرم اسرار غیب
 تابکی باشد حرم در دست این نامحرمان
 باز شد بیت الصمد بیت الصلح یا لا اله الا الله
 کس از اسنام کو؟ شاهای مومنی دست همان
 خانههای نفس حق را پای ییلان محو کرد
 خانههای بعد را ایند کند بی خانمان
 خانههایی را که بر مر بود از سبع شداد
 خانههایی را که بودی رشک جنات ثمان

خسرو صبر و تحمل پیشه کردن تابکی
تیشه بی اندیشه زن بر ریشه این ظالمان
پادشاهها در کجا بودی زمین کربلا
کان شه مظلوم بی یاور بچنگ طاغیان
گر چه در معنی جوابش را همی گفتی بجان
لیک در صورت نبودی یاور او در عیان

فی الاستغاثۃ بالحجة عجل الله تعالی فرجه
آمد بهار و بی کل رویت بهار نیست
باد صبا مباد چه پیغام یار نیست
بی روی کلمعدار مخوانم بلاله زار
بی کل نوای بلبل و شور هزار نیست
بی سرو قد یار چه حاجت بجویبار
ما را سرشک دیده کم از جویبار نیست
بی چین زلف دوست نه هر حلقه ای نکوست
تاری ز طرمه اش به ختا و تثار نیست
بزمی که نیست شاهد من شمع انجمن
گر گلشن بهشت بود سازگار نیست
گمنام دهر گردد و ویران شود بفقر
شهری که شاه عشق در او شهریار نیست
ای سرو معتدل که بمیزان عدل و داد
سروی باعتدال تو در روزگار نیست

ای نخل طور نور که در عرصه ظهور
جز شعله رخ تو نمایان ز نار نیست
مصباح بزم انس بمشکوة قرب قدس
حقاً که جز تجلی حسن نگار نیست
ای قبله عقول که اهل قبول را
جز کعبه تو ملتزم و مستجار نیست
امروز در قلمرو توحید سکه زن
غیر از تو ای شهنشه والابهار نیست
در نشئه تجرّد و اقلیم کن فکان
جز عنصر لطیف تو فرمانگذار نیست
جز نام داربای تو از شرق تا بغرب
زینت فزای دفتر لیل و نهار نیست
در صفحه صحیفه هستی به راستی
جز خطّ و خال حسن ترا اعتبار نیست
و ندر محیط دائره علم و معرفت
جز نقطه بسیط دهانت مدار نیست
با یکه تاز عزم تو زانو دوته کند
این توسن سپهر که هیچش قرار نیست
ای صبح روشن از افق معدلت در آی
ما را زیاده طاقت این شام تار نیست
ما را ز قلزم قتن آخر الزمان
جز ساحل عنایت و لطف کنار نیست
در کام دوستان تو ای خضر رهنما
آب حیات جز ز لب خوشگوار نیست

ای طاق ابروی تو مرا قبله نیاز
از يك اشاره ای که مشیر و مشار نیست
غیر از طواف کوی تو ای کعبه مراد
هیچ آرزو در این دل امیدوار نیست
غیر از حدیث عشق تو ای لیلی قدم
مجنون حسن روی ترا کار و بار نیست
شور شراب لم یزلی در سر است و بس
جز مست باده ازلی هوشیار نیست



قسمت دوم

عزلیات



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و به نستعین

ای شمع جهان افروز ییا	وی شاهد عالم سوز ییا
ای مهر سپهر قلمرو غیب	شدروز ظهور و بروز ییا
ای طائر سعد فرخ رخ	امروز توئی فیروز ییا
روزم از شب تیره تراست	ای خود شب ما راروز ییا
ما دیده براه تو دوخته ایم	از ما همه چشم مدوز ییا
عمریست گذشته بنادانی	ای علم و ادب آموز ییا
شد گلشن عمر خزان ازغم	ای باد خوش نوروز ییا

من مقتدر رنجور توام

تا جان بلب است هنوز ییا

ای خاک درت جام جم ما	آیا خبرت هست از غم ما
ما جمله اسیر کمند توایم	آسوده تو از بیش و کم ما
ای سینه لبالب غم تو	وز ناله و آه دمام ما
با ساز غمت دمساز شدیم	ای راز و نیاز تو محرم ما
درد تو علانیه عین دوا	زخم تو معاینه مرهم ما
لطف تو نشاط بهشت برین	قهر تو عذاب جهنم ما
پیمان شکنی زطریقت تست ^(۱)	مائیم و طریقه محکم ما

خرم دل مقتدر از غم تست

فریاد از این دل خرم ما

نسخه اصل غزلیات در دست بود و در نسخه استنساخی نوشته است : « طریقت نیست » .

ای مرهم سینه خسته ما	وی مونس قلب شکسته ما
ما بلبل شورانگیز توایم	ای تازه گل نورسته ما
در نغمه گری دستان تواند	در کلشن وحدت دسته ما
پیوسته بود با نفخه صور	این زمزمه پیوسته ما
برخاسته تا افق کردون	فریاد ز بخت نشسته ما
کی حلقه شود در گردن یار	این دست بگردن بسته ما

از مفتقر این غوغاچه عجب

وز این غزل برجسته ما

در عشق تو شهره آفاقم	دیوانه حلقه عشاقم
گر جلوه کنی ز رواق دلم	بیزار از حکمت اشراقم
از قید هوی گر باز شوم	شهباز اریکه اطلاقم
جز خال و خط تو نمی بینم	لغزای صحیفه اوراقم
از خلق کریم تو می طلبم	راهی بمسکرم اخلاقم
در حسن ترا چون جفتی هست	البته ز طاق من طاقم
سرگشته کوی توام، چکنم	با این هوس دل مشتاقم

ای فاقه و فقر تو مایه فخر

من مفتقرم من مشتاقم

سودای غم تو کبابم کرد	صهبای خم تو خرابم کرد
درمن ، که سراپا آمم کرد	زد آتش عشق چنان شرری
چندان که بمثل جبابم کرد	دریای غمت متلاطم شد
وان طره بیپیش و تابم کرد	آن غمزه زتاب و توانم برد
آسوده ز شور شرابم کرد	وان غمزه مست بشیرینی
از نشئه خویش بخوابم کرد	مخموری نر کس بیدارش
عارف بخطا و صوابم کرد	رمزی ز اشاره ابرویش

من مفتقرم لیک از کرمش

کنجینه در خوشابم کرد

با بخت سیاه و رقیبانم	عمریست که دست و گریبانم
پنداشت که شام غریبانم	هر دیده که روز سیاهم دید
نوبت نرسد بطبیبانم	بیمار مسیح دمی هستم
بیزار ز ساده فریبانم	من بنده والہ عشق توام
هرچند ادیب ادیبانم	از عشق تو بی خرد وادبم
حاشا که دگر ز لبیبانم	بیمانه زمی چه لبالب شد

از مفتقر این همه دوری چیست؟

آخر نه مکر ز قریبانم؟

مهر تو رسانده بماء مرا	وز چه بنروء جاه مرا
افسوس که طالع تیره من	بنشانند بخواك سپاه مرا
جز خرقه فقر و فنا نبود	تشریف عنایت شاه مرا
عمری بندش بردیم پناه	نگرفت دمی به پناه مرا
در رهگذرش چون خاك شدم	بگذشت و نکرد نگاه مرا
چون کرد دویدم در عقبش	بگذشت و گذاشت پراهمرا
سوزاندم مرا چندانکه نماند	جز شعله ناله و آه مرا

من سوخته تو و مفتقرم

دیگرستان بکناه مرا

ای بسته بند هوی و هوس	جهدی تاهست این نیم نفس
ای طوطی شگرخا تاکی	با زاغ وزغن باشی بقفس
از شاخه کل پوشیده نظر	سودا زده هر خاری و خس
هر لاشه باشد طعمه شیر	عنقا نرود بشکار مکس
دولت در سایه شاهین نیست	سلطان هما را زبید و بس
کاری ز تو هیچ نرفت از پیش	رحمی بر خویش بکن زمین پس
گر خود نکنی بر خود رحمی	امید مدار ز دیگر کس

ای دوست ندارد مفتقرت

فریاد رسی تو بدادش رس

تا نخل امیدم را تو بری	شیرین تر از این نبود ثمری
اندر نظر ارباب کمال	حاشا که چه عشق بود هنری
در منطقه اش فلک الافلاک	نبود جز حلقه مختصری
عشق است نشانه انسانی	عشق است ممیز دیو و پری
تا در طلب آب و علفی	حیوانی و در شکل بشری
از خط طریقت دور استی	و ز علم و حقیقت بیخبری
ای ماه جهان افروز بکن	بر بام سیه رویان گذری

من مشتری تو و مفتقرم
خو کرده چه زهره بنگمه گری

هر کس که بعهده وفا نکند	پس دعوی صدق وصفانکند
عشق تو فرین بسی رنجست	رنجور تو فکر دوا نکند
تلخی ز تو ایشیرین جهان	سهلست ، ولیک خدا نکند
با این همه بی سر و سامانی	دل جز کوی تو هوا نکند
لعل نمکین مرا حقی است	تا کس نمکیده ادا نکند
با غمزه تو دل غمزه ام	یک لحظه امید بقا نکند
امید که دست مرا تقدیر	از دامن دوست جدا نکند

تا مفتقر از تو رعایت دید
بیمی از فقر و فنا نکند

آن دل که بیاد شما نبود	شایسته هیچ بها نبود
از هاتف غیب شنیدستم	حرفی که بحال خطا نبود
آندل نه دلت که آب و گلست	کر طور تجلی ما نبود
درد دل عاشق بیدل را	جز جلوۀ یار دوا نبود
افسوس که خاطرۀ المر شاه	گاهی بخیال گدا نبود
بالالۀ روی تو محرم شمع	ما محرومیم و روا نبود
در حلقۀ زلف تو دست زدن	جز قسمت باد صبا نبود

مهجورم و مقتدرم لیکن

در کار تو چون و چرا نبود

چشمی که ز عشق نمی دارد	از لؤلؤ تر چه کمی دارد
هر کس که غم تو بسینه گرفت	دیگر بجهان چه غمی دارد
آندل که ز یاد تو یافت صفا	خوشباد که جام جمی دارد
با لعل تو هر که بود همدم	هر لحظه مسیح دمی دارد
هر کس که فدای وجود تو شود	در ملک عدم قدمی دارد
آنکس که : جام تو کامی دید	نا کامی خویش همی دارد
خود بین ز طهارت محرومست	در کعبۀ دل صنمی دارد

این طرفه حدیث از مقتدر است

کز لوح قدم رقمی دارد

هر کس خطه خال تو میجوید	جز خطۀ عشق نمی پوید *
آن دل که چو شمع بود روشن	جز لاله عشق نمی پوید
آری ز زمین دل عاشق	جز مهر گیاه نمی روید
هر کس که بسردارد شوری	جز از غم یار نمی موید
فرهاد لب شیرین دهنان	شرطست که دست از جان شوید

جز مفتقر تو کسی خبری
از سنت عشق نمی گوید

بانیک و بد دنیا خوشباش	چون باده صافی بیغش باش
بر خاک چه لب (؟) برو آرام	وز باد هوی نه چو آتش باش
از خلق زمانه کناره بگیر	یا با همگی بکشا کش باش
با مردم نادان کله مزن	تسلیم کن و بزاخفتن باش
از دیو طبیعت دوری کن	دیوانه یار پر یوش باش
جمعیت خاطر اگر طلبی	چون زلف نگار مشو بش باش
کر نقش نگار همی جوئی	از اشک و سرشک منقش باش

چون مفتقر اندر کوی وفا
از روی نیاز بلا کش باش

افسوس که کوهر نفس نفیس	از کفدادی بمتاع خسیس
از یوسف عشق گذشته بهیچ	با کرک هوی همراز و انیس
بستی ز بساط سلیمان چشم	با دیو طبیعت گشته جلیس
دردی که تراست دوا نکند	صد جالینوس و ارسطالیس
از بحث و نظر سودی نبوی	هر چند کنی عمری تدریس
با صدق و صفا پیوند بکن	زن تیشه به بیخ و بن تبلیس

از مقتدر این رقم کافی
بر لوح دل صافی بنویس

آن سینه که مهر تو مه دارد	روزی چه شبان سیه دارد
قربان وفای دلی کردم	کو جانب عشق نگه دارد
اقلیم ملاحه را نازم	کامروزه بمثل تو شه دارد
جامم بقدای زنخدانی	کان یوسف حسن به چه دارد
در حلقه زلف خم اندر خم	یکسلسله خیل و سپه دارد
شاها دل غمزه ام کله ها	ز اصحاب تاج و کله دارد
هر چند که بنده کنه کارم	گر لطف کنی چه گنه دارد

ای سرو سپی قد ، مقتدر

عمر یست که چشم بره دارد

برقی از غمزه مستی زد	آتش در خرمن هستی زد
تا فتنه آن رخ جلوه نمود	بنیاد مرا چه شکستی زد
هندوی دو زلفش آشوبی	در جان یگانه پرستی زد
رفتم که یومم پایش را	از بی لطفی سردستی زد
بالای بلندش را نازم	کز ناز قدم بر پستی زد

صد همچو مقتدر خود را

تیری بفکند و بشستی زد

یار آنچه بسینه سینا کرد	با این دل سوخته ما کرد
قربان فروغ رخس که مرا	نابود چه طور تجلی کرد
سیلاب غمش از چشمه دل	اشک مژام را دریا کرد
بر زخم دلم افشاند نمک	شرری بملاحت برپا کرد
کر برد توانائی ز تنم	دل را صد باره توانا کرد
از عشق مرا ز حسیض ثری	برتر از اوج ثریا کرد
سدشکر که طوطی طبع مرا	از نغمه عشق شکرخا کرد

آن سود که مقتدر از تو نمود

جان را با جانان سودا کرد

هر کس بتو دست توئی زد	پا بر سر عرش معلی زد
تا با تو دلم همدم شد، دم	از سر «دنا» فتدلی، زد
هر کس که «بلی» گوشد زالست	بر نقش جهان رقم «لا» زد
از روی مه تو فروغی بود	برقی که ز طور تجلی زد
از شعله روی تو عالم سوخت	آتش در بنده و مولی زد
بی عشق تو کمره هر که قدم	در وادی صائم و صلی زد
دل بتو هر که تسلی داد	عشق تو قلم بتسلی زد

شد مفتقر شیدا مجنون

در عشق تو نغمه ز لیلی زد

ای بسته دل اندر خوان طمع	وی خسته تن از ییکان طمع
ای مرغ دلت پیوسته کباب	از نائرة سوزان طمع
فریاد که آب ریخت راریخت	بر خاک مذلت، نان طمع
حیف است یوسف طبع عزیز	در بند و غل زندان طمع
از گنج قناعت بی خبری	ای دل که شدی ویران طمع
یا آنکه بنه دندان بجگر	یا آنکه بکش دندان طمع
یا گوش بهر بد و نیک بده	یا آنکه به بند زبان طمع

بر حالت مفتقرت جانا

رحمی کن و بستان جان طمع

ای محور دائره ملکوت	سر گشته بادیه ناسوت
تا چند در این قفس خاکی	ای بلبل گلزار جبروت
ای مه که فرو رفتی بمحاق	یادی بکن از افق لاهوت
در خطه ایمان زن قدمی	تا چند به پیروی طاعوت
کو ساغر سبز زمرّد رنگ	وان باده سرخ به از یاقوت
تا روح ترا قوت بخشد	تا آنکه شود جانت را قوت
زان باده عشق خلاصی یافت	از حوت طبیعت، صاحب حوت

از عشق تو در سر مفتقرت

شوری که ندارد تاب سکوت

ای تاب و توانم را برده	رحمی بر این دل افسرده
بر کی از کلشن خرم عمر	باقی بود آن هم پژمرده
خوناب جگر از ساغر دل	در فصل بهار غمت خورده
بیمار توایم و نه پرسیدی	کاین غمزه به شد یا مرده
رنجور، مرنجاییده کسی	آزرده کدام کس آزرده
رفتم بشمار لالاماش	آوخ که بهیچم نشمرده

جانا قدمی نه، مفتقرت

بر خاک درت سر بسپرده

ای داغ تو لاله باغ دلم	وی سوز تو نور چراغ دلم
ای ترا ز لطف تو کلشن جان	وی تازه ز قهر تو داغ دلم
سر گشته کوی تو شد دل من	هرگز نروی بسراغ دلم
امید که هیچ مباد نهی	از باده شوق ای باغ دلم
حقاً که فراق تن و جانم	خوشر باشد ز فراغ دلم

این نامه شوق از مفتقر است

یعنی که رسول بلاغ دلم

رسوای زمانه زبانم کرد	فاش این همه راز نهانم کرد
با این همه نتوانم گفت	عشق تو چنین و چنانم کرد
گیرم که زبان بندم از عشق	با اشک روان چه توانم کرد
آهم چه زبانه کشد بکند	بالا تر از آنچه زبانم کرد
رخساره زرد کواه دلست	کاتش گل سرخ بجانم کرد
سودای تو در بازار جهان	آسوده ز سود و زیانم کرد
شودی بسرم شیرین دهنی	افکند، و شکر بدهانم کرد

من مفتقر پیرم از غم

عشق تو دو باره جوانم کرد

یا آنکه اسیر کمند تو نیست	آنکیست که بسته بند تو نیست
در آتش عشق ، سپند تو نیست	آندل نه دلست که از خامی
آنکس که ارادتمند تو نیست	از راه سعادت گمراهست
جز بنده حکمت و پند تو نیست	لقمان که هزار آتش پند است
خوشر زشگر و قند تو نیست	فرهاد تو را ای شیرین ، لب
زبنده سرو بلند تو نیست	کوتاه نظریم و مدیحه ما
لیکن چکنم که پسند تو نیست	هر چند در افشاند طبعم

ای مقتدر اینجا رفرف عقل

لنگست و مجال سمند تو نیست

از غم بکند آزاد مرا	گر باده دهد بر باد مرا
خوشر ز هزار آباد مرا	آندل که بود از باده خراب
شادم چه نخواهی شاد مرا	ای شاخه شمشاد از غم تو
بیداد ترا ، فریاد مرا	ایشاه قلمرو دل چه خوشست
با عشق تو مادر زاد مرا	سودای توشیره جان منست
گر بر کند از بنیاد مرا	یمنی نکم از سیل فنا

من مقتدرم کاین شور و نوا

آن غنچه خندان داد مرا

هر چند خرابم ، معمورم	از نرگس مست تو مخمورم
چون شمع، وز سرتاپانورم ^(۱)	از لاله روی تو می سوزم
از عشق تو چون شجر طورم	از مهر تو سینا سینه من
امروزه بعشق تو مشهورم	عمری بگذشت ^(۲) بمستوری
سودای تو از سر پر شورم	تا روز نشور نخواهد رفت
کز ساحت تو بسی دورم	با این همه نزدیکی چکنم
وز بزم وصال تو مهجورم	از یل نوال تو محروم

لطفی کن و مفتقر خود را

در باب که زنده در کورم

یکجا همه روی تو می بینم	هر جا که بسوی تو می بینم
یک قطره ز جوی تو می بینم	در بای محیط دو کیتی را
در طره موی تو می بینم	طغرای صحیفه هستی را
در کعبه کوی تو می بینم	ارکان اریکه حشمت را
یک نغمه زهوی تو می بینم	از صبح ازل تا شام ابد
سرشار بسوی تو می بینم	نبود عجب از خم کردن را

من مفتقر سودا زده را

شوریده بوی تو می بینم

(۱) در نسخه استنساخی : « سوزم » .

(۲) گذرانده غل .

چشم از همه عالم دوخته‌ام	تا کوهر عشق اندوخته‌ام
همواره سراپا سوخته‌ام	تا با غم عشق تو ساخته‌ام
چون نخله طور افروخته‌ام	تاسینه من سینای غم است
دیباچه غم آموخته‌ام	از دفتر عشق تو روز نخست
نقد دل و دین بفروخته‌ام	باشور غمت سودا زده‌ام

هر کس بدل آرامی دلشاد

من مفتقر دل سوخته‌ام

جز عشو و ناز ندیده کسی	از یار نیاز ندیده کسی
این سوز و گداز ندیده کسی	کویند بسوز و بساز ولی
در عمر دراز ندیده کسی	یکساعت جور ترا بر من
از محرم راز ندیده کسی	باز آ که اینهمه دوری را
از بنده نواز ندیده کسی	جز لطف و نوازش دلجوئی
در ملک حجاز ندیده کسی	این شور و نوای عراقی را

جز از لب مفتقرت هر کز

این نغمه و ساز ندیده کسی

من رام رکوب العشق هوی	تنها نه منم به کمند هوا
وصفی" الله عصی فغوی	از من نه عجب که کنه کارم
من حدث عن قلبی و روی ؟	جز اشك و سرشك من ازدل من
اذ لیس لداه الحب" دوا	رنجور ترا بهبودی نیست
ز سرود حجازی و شور و نوا	شد ملك عراق پر از آشوب
نکنی ز چه حاجت بنده روا	تو روح روان منی جانا
نه ز سوز غمت کوشی شنوا	نه ز گریه مرا چشمی بینا

ای شاخ گل تر من رحمی

بر مفتقر بی برك و نوا

کنجینه معرفت و شرفست	آنسینه که تیر ترا هدفست
گر کوهر عشق ترا صدقست	دل گوهر نه صدقست آری
گر کوی زراست کم از خرفست	آن سر که نرفته بچو کانت
کاندل طلب آب و علفست	کی آن تن لایق قربانی است
آندیده که باز بهر طرفست	کوراست ز دیدار رخ تو
کوشی که بنغمه چنک بودفست	از زمزمه عشق تو کراست
سرمایه خرّمی و شغفست	عمری که سر آمد در غم تو
بهر ز دو صد پسر خلفست	یکدختر فکر که هست مرا

دری که ز منطق مفتقر است

پرورده آب و گل نجفست

از هر گل شور نروید گل	شیرین سخنی سزد از بلبل
قمری صفت ار شوری داری	زیبنده بود هوس سنبل
در غمزه مست تو جادوئیست	دل برده ز مملکت بابل
سر حلقه اهل دلم لیکن	دیوانه حلقه آن کا کل
کی غلغله شاهی شنود	تا یوسف حسن نه بیند غل
از جزه ، نتیجه کل مطلب	تا آنکه شود پیوسته بکل
سودای مثال تو در سر من	کوئی افلاطون است و مژگل

مجنون توام ای لیلی حسن

یا مفتقرم ، ما شت فقل

بخدا که ز غیر تو بزارم	وزخویش همیشه در آزارم
آواره کوه و بیابانم	سر گشته کوچه و بازارم
چون مرغ شب آویزم همه شب	روزانه چه بلبل کلزارم
در خرمن نه فلک آتش زد	یک شعله ز آه دل زارم
رنجورم و باز مرجانم	بیزارم و باز نیازم
آن خاطر نازک را ترسم	کز زاری خویش نیازم

من مفتقر سودا زده ام

اینست متاعم و ابزارم

هر نکته که گفت ز حسن تو گفت	آندل که ز عشق چه غنچه شکفت
تا شام ابد يك لحظه نخفت	بیدار غمت از صبح ازل
هر نغمه شنفت هم از توشنفت	کوش دل هر هوشیار دلی
جز خاک ره کوی تو نرفت	مژگان من دلرفته زدست
پیداست حقیقت راز نهفت	از اشك و سرشك روان دلم
حاشا که بود با عشق تو جفت	آندل که نگشته ز طافت طاق

این غم که نصیب مفتقر است

هر گز ندهد از دست بمفت

در وادی حیرت تاختم	تا رایت عشق افراختم
یکجا دل و دین را باختم	هنگام قمار نظر بازی
تا با غم دل پرداختم	از عسرت و شادی بی خبرم
در بوته غم بگداختم	از من نه عجب گر نیست نشان
جز کوی ترا نشناختم	حاشا که ز کوی تو پای کشم
وز کف دو جهان انداختم	يك نکته ز عشق اندوختم

گر مفتقرم از دولت عشق

با کنج قناعت ساختم

ای در طلبت همه عالم کم	افلاطون رفته فرو در خم
سرگشته کوی تواند افلاک	آشفته موی تواند انجم
از شش جهت آوازه عشاق	بر خواسته تا فلک هفتم
در وادی عشق تو طفل دهند	پیران طریقت بل هم هم
کی مردم دیده ترا بیند	ای بیرون از افق مردم
بحریست عمیق پراز گرداب	یکقطره اوست دو صد قلزم
گر شیر فلک باشی بمثل	دم در کش و هیچ معنیا دم
زد دانه خال تو راه خیال	فریاد ز رهزنی کندم

یا آنکه ز پای طلب بنشین

یا مفتقر از سر هستی -م

از عشق تو اندر تاب و تبم	و ز شوق تو در وجد و طربم
از شمه لطف تو سلمانم	و ز شعله قهر تو بولهبم
هندوی بت خال تو شدم	رسوای تو در عجم و عربم
با سر ره عشق تو می یویم	گر مانده شود پای طلبم
من بنده حلقه بگوش توام	جز این نبود حسب و نسبم
خود را بشمار غلامانت	می آورم ، و دور از ادبم
ای شام غم را صبح امید	باز آ که شود چون روز، شبم
از عشق تو سینه لبالب غم	و ز شوق تو آمده جان بلبم

گر سوخته مفتقرت چه عجب

از خامی مدعیان عجبم

ای روی تو قبله حاجاتم	دی کوی تو طور مناجاتم
مصباح جهان افروز ترا	از پر تو لطف تو مشکوتم
گر سینه شود سیناچه عجب	گر جلوه کنی بمیقاتم
تا خاک نشین ره تو شدم	شد جام جهان بین مرا تم
گر کوهر معرفت اندوزم	کنجینه کل کمالاتم
معموره حسن تو کرده مرا	سر کشته کوی خراباتم
گر بنده خویشم کردانی	بیزار ز کشف و کراماتم
ای یوسف حسن ازل نظری	کز عشق تو تا بابد ماتم

این است کلافه مفتقرت

این است بضاعت مزجاتم

از جان بگذر جانان بطلب	آنکاه ز جانان جان بطلب
با قلب سلیم اسلام بجو	پس مرتبه سلمان بطلب
از قتنه شرک جلی و خفی	ایمن چه شوی ایمان بطلب
در وادی فقر بزن قدمی	پس دولت بی پایان بطلب
گر گنج حقائق میطلبی	از کنج دل ویران بطلب
ور کلاشن خندان میجوئی	چشمی زغمش گریان بطلب
گر باده خام ترا باید	ای دل جگر بریان بطلب
گر همت خضر ترا باشد	سر چشمه جاویدان بطلب

سوز غم و ساز سخنرانی

از مفتقر نالان بطلب

تا بی خبری ز ترانه دل	هرگز نرسی بنشانه دل
روزانه نیک نمی بینی	بی ناله و آه شبانه دل
تا چهره نگردد سرخ از خون	کی سبزه دمد از دانه دل
از موج بلا ایمن کردی	آنکه که رسی بکرانه دل
از خانه کعبه چه می طلبی	ای از تو خرابی خانه دل
اندر صدف دو جهان نبود	چون کوه قدس یگانه دل
در مملکت سلطان وجود	کنجی نبود چو خزانه دل
در راه غمت کردیم نثار	عمری بفسون و فسانه دل

جانا نظری سوی مقتدرت

کاسوده شود ز بهانه دل

و کر نه ده شکیبائی دل شیدائی مارا	بسامانی رسان یارا سر سودائی مارا
چه بیند گاه همت آسمان پیمائی مارا	براق عقل در حیرت شود از رفر فطیم
بین دستان سرائی و چمن آرائی مارا	بگلزار معارف بلبلم کن ای گل خوشبو
حبایی بیشتر نبود خم مینائی مارا	منزای گنبد مینا برفت کین خم کردون
بین آنگاه چون پروانه بی پروائی مارا	بفرما جلوه ای ای شمع جمع نرم جانبازان
بخور گاهی بغمخواری غم تنهائی مارا	بشکر آنکدیکتائی تو در اقلیم زیبائی
بسوزان ای حقیقت دفتر دانائی مارا	بعشق ذکرو فکر نقش باطل صرف شد عمری

شد از ترك غنایت بی نهایت مفتقر رسوا

چرا چندین پسندی خواری و رسوائی مارا

بهر چه مینگرد جلوه طور سینا را	فروغ حسن تو داده است چشم بینا را
ز آسمان و زمین نغمه «انا الله» را	بگوش جان شنود هر که محرم راز است
کند مطالعه دائم صفات و اسمارا	لطیفه دل آگاه در صحیفه کون
هزار اسم نمایند يك مسمی را	نقوش صفحه امکان شئون یکذاتند
نداند آدم شوریده سر، ز سر پارا	مکن ملامت شوریدگان بی سرو پا
بین بدیده مجنون جمال لیلی را	حکایت لب شیرین ز کوهکن بشنو
و گر نه غنر بنه عشق روی غنرا را	حدیث عاشق صادق بجوی از وامق
صبا است ماشطه آن زلف غنبر آسارا	پیام یار بهر گوش آشنا نبود
بچین زلف بتان، حلقه بین دل مارا	ز آهوان ختا، جوی مشک نافه چین
بچشم پاک توان دید روی زیسارا	زلوح سینه دلا رنگ خون زشت بشوی

ز مفتقر ادب عشق ار پیاموزی

چه خالک راه شوی عاشقان شیدارا

کس بجانان نرسد تا نفشاند جان را	جانفشانی بکن از میطلبی جانان را
سر بده تا نگری سروری دوران را	روی بر خاک بنه تا که بر افلاک روی
تا نبیند الم چه ، ستم زندان را	ماه کنعان نرود بر فلک حشمت مصر
تا نیابد غم غرق و خطر طوفان را	نوح را کشتی امید بساحل نرسد
ورنه کی بوده نشان ز آب بقاحیوان را	همت خضر کند طی بیابان فنا
که یکباره کند ترک سر و سامان را	حسن لیلی طلبد شیفته ای چون مجنون
نبرد رونق گلزار بهارستان را	نافه مشک ختا تا نخورد خون جگر
نر باید بلطافت دل چون نعمان را	تا شقائق نکشد بار مشقت عمری

مفتقر گر نکشی پای طلب زانسر کوی

دست در حلقه زنی زلف عبیر افشان را

خوشتراست از بدهی منصب شاهی مارا	دلبراکر بنوازی بنگاهی ما را
که محال است جز این گوشه پناهی مارا	بمن بی سرو پا گوشه چشمی بنما
نبود بدتر از این روز سیاهی مارا	بر دل تیره ام ای چشمه خورشید بتاب
نبود بهتر از این مهر گیاهی مارا	از ازل در دل ما تخم محبت کشتند
هم مگر یاد کند لطف تو گاهی ما را	گر چه از پیشگه خاطر عاطر دوریم
عجب است از نخرود دوست بگاهی ما را	باغم عشق که کوهیست کران بر دل ما
نه جز آن خاطر مجموع گواهی مارا	نه دل آشفته تر و شیفته تر از دل ماست

مفتقر راه بمعموره حسن تو نبرد

بده ای پیر خرابات تو راهی ما را

ای روح روان تند مرو و امش رویدا	خلقی زیت واله و سر گشته و شیدا
ای یوسف حسن از رخ خود پرده مینداز	از بیم حسودان ، فیکیدوا لك کیدا
صبح ازل از مشرق روی تو نمایان	شام ابد از مغرب موی تو هویدا
بی روت بود صبح من از شام سیه تر	وز ناله ام افتاده صدی العشق بصیدا
سودای تو هر چند که سود دوجهان است	شوری است بسر فاش کن سر سویدا
با ساز غمت عاشق بیچاره چه سازد	رازی است در این پرده نه پنهان و نه پیدای
تیری ز کمانخانه ابروی تو پر زد	جز مرغ دل غمزه ام لم یر صدای

بی سلسله در بند بود مقتدر تو

زنهجر غمت اصبح للعاشق قیدا

من ز مجنون و تو در حسن سبق برده زلیلی	دل من سینه سینا ، رخ تو طور تجلی
هر که را روی یاری و نگاری بکناری	جز بدامان تو ما را نبود دست تولی
نالم از سرزنش حاشیه بزم تو ؟ حاشا	کنم از تازه حریفان تو گاهی کله ؟ کلا
کر چه دوریم ولی مست می شوق حضوریم	عارفان را نبود جز بتو هم از تو تسلی
و هم هرگز نتواند که بدان پایه بردی	رفرف همت اگر بگذرد از عرش معلی
ندّه هر چند در این مرحله همت بکمارد	تاب خورشید ندارد و متی اقبل ولی
قاب فوسین دوا بروی تو بس منظر عالیست	قوة باصره عقل دنا ثم تدلی

مقتدر بارغیور است ز خود نیز بیندیش

بتجلی لِفَواد عن سوی الله تخلی

تبارک الله از آن طلعت چوماه و تعالی	نهما را است چنین غم و نه این قد و بالا
ندیده در افق اعتدال دیده گردون	کوچه قمر آ او که حاجیه هلالا
بحال چهره خورشید از آن شعاع جبینست	و حیث قابله البدر فاستتم کمالا
زند عقیق لبش طعنه ها بلبل بدخشان	سبق برد در دندان او ز لؤلؤ لالا
هزار خسرو و پرویز را دل است چو فرهاد	ز شور صحبت شیرین آن شهنشه والا
بخنجر مژه و تیر غمزم مزین ای جان	که خسته ام من و بیجان، ولا طیق قتالا
ز رنج عشق تور نجورم آنچنانکه تودانی	که گر بجاب من بنگر و رأیت خیالا
بیانک دیو طبیعت چنان ز راه شدم دور	که گر تو دست نگیری لقد ضللت ضلالا

ذلیل و مفتقرم ای عزیز مصر حقیقت

بده نجاتم از این پستی و ببر سوی بالا

ای که ز خوبی نصیب یافته حد نصاب	دری و یا قوت لب، سیم بر، وزر نقاب
ای که بمعمره حسن، تو فرماندهی	لشکر عشق تو کرد کشور دل را خراب
حسرت روی تو داد هستی ما را بیاد	وز غم تو دل کداخت، شد جگر از غصه آب
طره طرار تو روز مرا کرده تار	تر کس بیمار تو برده شب از دیده خواب
لاله رخسار تو شمع جهان سوز من	مینه از او داغدار، مرغ دل از وی کباب
نیغ دوا بروی تو برده ز سر هوش من	شور تو شوریده ام کرده نه شور شراب
خط تو دیباچه دفتر حسن ازل	گشته مصور در او معنی علم الکتاب ^(۱)

تا ندرد مفتقر پرده پندار را

کی نگر دیار را جلوه کنان یی حجاب



قبله روی تو آفت دل و دین است
 پیچ و خم موی تو دام آهوی چین است (۱)
 پرتو نور است یا که نور جبین است
 غمزه چشم تو یا که سحر مبین است
 سرو، هر آنکس شنیده است همین است
 عالم هستی ترا بزیر نگین است
 صحبت شیرین آن لب نمکن است
 عشق رخت با جنون همزه قرین است
 جلوه گر از طور آسمان وزمین است

کعبه کوی تو رشک خلد برین است
 سلسله کیسوی تو حلقه دلها است
 چشمه نور است یا بود و ید بیضا
 خنده لعل تو یا که معجز بین
 شاخه طوبی مثال آن قد رعنا است
 خلقت حشمت سزد بآن قد و بالا
 آنچه که شوریده ام نموده چو فرهاد
 لیلی حسن ترا نه من، همه مجنون
 بانك انا الحق بزین که پرتو حسنت

تشنه دیدار تست مفتقر زار

آب حیاتم توئی نه ماء معین است



تا شام ابد پرده خورشید دریده است
 ماه آن رخ زیباست هر آن دیده که دیده است
 سرو آن قد و بالا است هر آنکس که شنیده است
 چون سرو و توستروی بفلک سر نکشیده است
 جز بر قد رعناست تو دوران نبریده است
 مرغ دلش اندر قفس سینه طپیده است
 خضر از لب لعل نمکین تو مکیده است
 و ز شوق تو گل بر تن خود جامه دریده است
 باز آ که شود رام من ایندل که رمیده است
 بر سوخته شجر نسیمی نوزیده است
 کس بنده بازادگی من نخریده است

صبح ازل از مشرق حسن تو دمیده است
 حیف است نکه جانب مه با مه رویت
 هر کز نکتم من سخن از سرو و صنوبر
 ای شاخه گل در چمن «فاستقم» امروز
 تشریف جهان گیری و اقلیم ستانی
 ای طور تجلی که ز سینای تو موسی
 سرچشمه حیوان نبود جز دهن تو
 از ذوق تو بلبل شده در نغمه سرائی
 ای روی دلارام تو آرام دل ما
 باز آ که به از نفخه وصل رخ جانان
 لطفی بکن و مقتضرم کن بغلامی

در دائره شیفگان دیده دوران

آشفته تر از مفتقر زار ندیده است

از تو یی‌داد وز من ناله و فریاد خوش است	چپ‌چه از بلبل و از گل همه یی‌داد خوش است
حسن لیلی پی سر کشتگی مجنون است	شور شیرین و فداکاری فرهاد خوش است
بنده شیفته روی تو را آزادی است	عشق در تربیت بنده و آزاد خوش است
شعله روی تو در خرمن دل آتش زد	حاصل عمر اگر شده همه بر باد خوش است
تا بکی در پی کوته نظرانی نگران	چشم دل باز بکن صنعت استاد خوش است
خوی دیو از دل دیوانه خود بیرون کن	گر ترا آمدن روی پریراد خوش است
یعی از سیل فنا نیست، زبند عاقبتی است	ورنه این طرح دل‌اویز ز بنیاد خوش است

مفتقر! لشکر غم گر که خرابت نکند

شادمان باش که در کشور آباد خوش است

مذمت عاشقان ز پستی همت است	عشق رخ مهوشان فریضه زمت است
ز عشق منعم مکن ای ز خدا بی خبر	که نقطه مرکز دایره رحمت است
مترس از طعنه جاهل افعی صفت	که عشق گنجینه معرفت و حکمت است
ز نعمت عشق هان مباد غافل شوی	که نعمت یی‌علاج غفلت از این نعمت است
ز پر تو نور عشق طور تجلی است دل	چه داند آنکس که در بادیه ظلمت است
ز عشق بر بند لب مگر ز روی ادب	که حضرت عشق را نهایت حرمت است
صفای عشقت بود کدورت طبع را	که عشق سرچشمه طهارت و عصمت است
ز زحمت و صدمه عشق هراسان مباش	که راحت جاودان در خور این زحمت است

عشق تو جانا مرا شد ز ازل سر نوشت

که تا باید مفتقر شاگر از این قسمت است

دلی که شیفته روی آن پریزاد است	ز بند دیو طبیعت هماره آزاد است
خراب باده عشق تو ای بت سرمست	خرابی دل او زین خراب آباد است
ز جام باده طلب عکس شاهد وحدت	که نقش باطل کثرت چو کاه بر باد است
اگر بکوی حقیقت گذر کنی بینی	اساس ملك طبیعت چه سست بنیاد است
برك و بوی مشو غره و بجو یاری	که حسن صورت و معنی او خدا داد است
نکار من ! بکشا چهره تا که بکشائی	ز کار من گری را که مشکل افتاد است
قمار عشق بسی با تو باختیم ولی	تورا عجب که فراموش شد، مرا یاد است
درون سوختگان را نمانده جز آهی	چه حال داد نباشد چه جای فریاد است
قرین یار سہی سرو را چه آگاهی است	از آنکسی که زمین گیر شاخ شمشاد است
ز تلخ کامی ایام خوشترین خبری	حکایت لب شیرین و شور فرهاد است

چو مفتقر بغم دوست مبتلائی نیست

ولیک چون غم عشق است دل بسی شاد است

هر چه آید بسر ما همه از دوری تو است	با ناک رسوائی من نیز زمستوری تو است
این خماری که مرا بر سر سودا زده است	نشئه غمزه آن تر کس مخموری تو است
عاشق سبب زنج را نبود درمائی	ور بود باده رمائی انگوری تو است
بلبل نطق مرا تا بدم نفخه صور	هوس زمزمه بر شاخ گل سوری تو است
رنج رنجور ترا کنج محبت ز پی است	به عجب کردل من عاشق رنجوری تو است
رو مگردان ز من تیر مدال ای چشمه نور	که مرا روشنی دل ز رخ نوری تو است

مفتقر با همه آلائش پیدا و نه-ان

طالب مرحمت معنوی و صوری تو است

درسری نیست که سودای سر کوی تو نیست	دل سودازده راجز هوس روی تو نیست
سینه غمزده ای نیست که بی روی وریا	هدف تیر کمانخانه ابروی تو نیست
جگری نیست که از سوز غمت نیست کباب	یادلی تشنه لعل لب دلجوی تو نیست
عارفان را از کمند تو گریزی نبود	دام این سلسله جز حلقه کیسوی تو نیست
نسخه دفتر حسن تو کتابی است مبین	ور بود نکته سر بسته بجز موی تو نیست
ماه تابنده بود بنده آن نور جبین	مهر رخشنده بجز غره نیکوی تو نیست
خضر عمریست که سر گشته کوی تو بود	چشمه نوش بجز قطره ای از جوی تو نیست
نیست شهریکه ز آشوب تو غوغائی نیست	محفلی نیست که شوری ز هیاهوی تو نیست

مفتقر در خم چو کاو تو کوئی کوئی است

چرخ با آن عظمت نیز بجز کوی تو نیست

بر استان ^(۱) که سر من بر آستانه تست	نوای روز و شبم شور عاشقانه تست
هماره تیر دلم را به تیر غمزه مزین	چرا که پرورش اوبه آب ودانه تست
مرا ز دام هوا و هوس رهائی بخش	که این همای همایون ز آشیانه تست
دل اربملک دو کیتی نمیدهم چه عجب	از آنکه گوهر یکدانه خزانه تست
فضای سینه اگر رشک طور سینا شد	حریم قدس تو و پیشگاه خانه تست
اگر چه بانك انا الحق ز غیر حق نسزد	ولی بگوش من این نغمه ها ترانه تست
بگیر داد من از چرخ پیر و بیدادش	مگر نه شیر فلک رام تازیانه تست

نجات مفتقر از ورطه بلا عجب است

ولی امید بالطاف خسروانه تست

جز غمت سر سودای مرا رازی نیست	لیک دم بسته زبان را سر غمنازی نیست
دل گرفتم ز دو کیتی و چنان یگه شدم	که بجز ساز غم عشق تو دمسازی نیست
از غم لاله روی تو شدم داغ و چه باک	شمع را تا نبود شعله سر افرازی نیست
عشق را هر که ندانسته بیاز چیه گرفت	عاقبت دید که جز بازی جان بازی نیست
بوالعجب ^(۱) حال من شیفته و عشوه تست	که زمن جمله نیاز وز تو جز نازی نیست
طبع افسرده کجا شعر تر و تازه کجا	دل چنان خسته که دیگر سر آوازی نیست
از ازل تا بابد عشق تو شد قسمت ما	عشق را هیچ سر انجامی و آغازی نیست

مفتقر را زده سودای تو شوری برس

ورنه در مرحله قافیه پردازی نیست

جز بیوی تو مشام دل و جان عاطر نیست	خاطری کز تو فراغت طلبد خاطر نیست
سالکی را که دل از کف نبرد جذبه شوق	گر چه عمری بسلوک است ولی سائر نیست
دیده ای را که بود جز بتو هر سو نظری	بخدا در نظر اهل نظر ناظر نیست
مرغ دل در قفس سینه که سینای تو نیست	گر چه دستان زمانست ولی ذاکر نیست
دل از باب حضور و هوس حور و قسور	حاش لله که چنین هم نشان قاصر نیست
هر که در دام تو افتاد بگردید خلاص	عشق را اولاً گر هست ولی آخر نیست
دل بمعموره حسن تو بود آبادان	گر چه از باد خراست ولی بائر نیست

مفتقر را مگر از بند، تو آزاد کنی

بالا و پر بسته چه پرواز کند؟ قادر نیست

(۱) چون دسترسی به نسخه اصل نبود تغییر داده نشد. و ظاهراً «بالمجب» صحیح باشد چه آنکه «بل، بضم باه» در فارسی بمعنی «بسیار» آمده است و از همین قبیل است «بلهوس» که بظلمت «بوالهوس» نوشته میشود. مصحح

ز شوق آن روی با طراوت	نماده بر کف سر ارادت
بلرد عشق تو دردمندم	ز رنج هجر تو مستمندم
من آنچه از غم نصیب دارم	از آن رخ دلفریب دارم
چرا چو بلبل نمی خروشم	که عشوه کل ربوده هوشم
من و سماع رباب مطرب	من و سؤال و جواب مطرب
مرا کن ای شهریار نامی	غلام آن آستان سامی
بر آستانت بسر نیازم	بر آستانت که سر فرازم
گذشت عمری به تشنه کامی	زخم و حدت نخورده جامی
نظاره ای ای نگار جانی	مگر مرا سوی خود کشانی
دلی ندانم منزّه از عیب	ز ظلمت شك و شبهه و ریب
مگر کند شمع محفل غیب	تجلی از عرصه شهادت
يك تجلای عالم افروز	شب سیه را کند به ازروز
بطالع سعد و بخت قیروز	بیای ای مفتقر مرادت

مست صهبای تو در هر گذری نیست که نیست	زانکه سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
دیده‌ای نیست که از شوق تو گریان نبود	ز آتش عشق تو بریان جگری نیست که نیست
سینه کنجینه عشق تو و از لخت جگر	لعل رمائی و والا کهری نیست که نیست
همتی بدرقه راه من گمشده کن	راه عشقت زهر سوختری نیست که نیست
نخل شگر بر تو زهر غم آورده بیار	سرو آزاد ترا برک وبری نیست که نیست
دست یداد ببند ای فلک سفله پرست	ورنه این مظلمه اراد گری نیست که نیست
صبح امید مرا تیره تر از شام مکن	که مرا شعله آه سحری نیست که نیست
عشق در پرده اگر باخته‌ام میدانم	باچنین شور و نوا پرده‌داری نیست که نیست
گر چه از بزم تو مهجور و بصورت دورم	لیکم از عالم معنی خبری نیست که نیست

مفتقر خود بنظر بازی اگر مینازد
تا بداند که صاحب نظری نیست که نیست

تادل آشفته‌ام شیفته روی تست	هر طرفی رو کنم روی دلم سوی تست
بگرد بیت الحرام طواف بر من حرام	ای صنم خوشخرام کعبه من کوی تست
دل ندهم از قصور بصحبت حسن حور	بهشت اهل حضور صحبت دلجوی تست
نافه مشک ختا کر طلبم من خطاست	مشک من وعود من موی تو و بوی تست
زنده لعل لب خضر و نباشد عجب	چشمه آب حیات قطره‌ای از جوی تست
راهن رهروان غمزه فتان تو	دام دل عارفان سلسله موی تست
سوز و کداز جهان از غم غمازیت	راز و نیاز همه در خم ابروی تست

طائفه‌ای مست می، مست هوا فرقه‌ای
مفتقر بینوا مست هیاهوی تست

لیک چندیست که ایغائله بیش از پیش است	گر چه عمر یست که دل از غم عشقت ریش است
قسمت من همه زانچشمه نوشین نیش است	بهره من همه زان نخل شکر بر زهر است
کر بگویند عجب نیست که کافر کیش است	هر که شد طرّه هندوی ترا حلقه بگوش
آری اندیشه گری پیشه دور اندیش است	عاشق اندیشه ندارد ز بدو نیک جهان
پای او بر سر هر تفرقه و تشویش است	هر که در حلقه آن زلف پریشان زده دست
همت عاشق دلسوخته از آن بیش است	کامرانی دو کیتی طمع خام بود
آنچه سالک طلبد گر نکرد در خویش است	روی در خلوت دل کن که تو بیگانه نی

مفتقر همت پاکان ز قلندر مطلب

هر که در فقر و فنا زد قدمی درویش است

جز بر کرم امیدواری نبود	مارا بجهان جز بتو کاری نبود
زیرا که سلیم ^(۱) را قراری نبود	بیتابی عاشق بود از قلب سلیم
در خاطرش اندیشه داری نبود	مست تو بجز دم ز انا الحق نزنند
جز سرّ انا الحق بر وباری نبود	دل نخله طور است چه غوغا کورا
جز کثرت موهوم غباری نبود	آئینه دل را که ز وحدت صافی است
جز نقطه دل هیچ مداری نبود	در کون و مکان دائره وحدت را
در پرده دریش اختیاری نبود	آن سینه که سینای تجلای توشد
بر لاف و کزافش اعتباری نبود	از باده عشق هر که گردید خراب
البته امید هوشیاری نبود	در بزم شراب و ساقی گلرخ یار

جانا نظری مفتقر کوی ترا

جز فقر و فنا دار و نداری نبود

(۱) مراد از این « سلیم » مار گرفته است . مصحح

فدائیان ره عشق دوست مرد رهند	چه جان دهند بیجانان ز بند تن برهند
ز شاهراه طریقت حقیقت ار طلبی	در آخرین نفست، اولین قدم بدهند
بروز چاه طبیعت بدر که چون صدیق	زمام مملکت مصر در گفت بنهند
ز شوق کلشن جان بلبلان چنان مستند	که بی تکلفی از دام این جهان برهند
صفای دل بطلب رو سفید خواهی بود	و گرنه ای چه بسار و سفید دل سپهند
ز شور آن لب شیرین بنال چون فرهاد	که خسروان جهان فکر افسرو کلهند
نظر بملک دو کیتی کجا کدایان راست	که در قلمرو وحدت یگانه پادشهند
چه شمع، گاه تجلی بیزم شاهد جمع	بروز حمله وری یگه تاز بزم گهند
چه کیسوان مسلسل بدور روی نگار	عجب مدار که سلطان عشق را سپهند

اگر چه مفتقر از ذره کمتر است ولی
امیدوار بآنان بود که مهر و مهند

مژده باد زندانرا قاصد صبا آمد	حضرت سلیمان را هد هد سبا آمد
مژده بادت ای بلبل میدمد بصحرا گل	شور و فتنه دارد گل موسم نوا آمد
کوفت کوس آزادی آسمان بصدشادی	یا که شاخ شمشادی با قد رسا آمد
صبح شام غم سرزد آفتاب خاورزد (۱)	یار حلقه بر در زد بوی آشنا آمد
زهره نغمه زد آزاد مشتری دل از کف داد	از پی مبارکباد چرخ در صدا آمد
شد جوان زندانی بر سریر سلطانی	بهر پیر کنعانی کحل تو میا آمد
گرچه موج بی پایان زد بکشتی دوران	نیست باکی از طوفان نوح ناخدا آمد
طالب حقیقت را نوبت تجلی شد	سالک طریقت را خضر رهنما آمد

باز کن دو چشم دل بین که کیف مدالظل

مفتقر مشو غافل سایه هما آمد

نواى عاشقى در نای تن پرور نمى كنجـد	مرا در سر بود شوری كه در هر سر نيكـنجد
حديث عاشق و معشوق در دفتر نمى كنجـد	كتاب لیلی و معجنون بمكتب خانه افسانه است
چه لطف است اينكه اندر طائر ديگر نيكـنجد	واى عندليب و شور قمری داستانها ساخت
كه طوطی را بود شهدي كه در شگر نمى كنجـد	نهـر مرغ شكر خائی بود طوطی شگر خا
كنار مادر كيتی جز اين دختر نمى كنجـد	ز حسن دختر فكرم بود زال جهان واله
نشاط عشق در هر باده و ساغر نمى كنجـد	مراجـز ساغر ابروی جانان آرزوی نیست
چنان آبی كه اندر چشمه كوثر نمى كنجـد	نهال معرفت از جویبار چشم جوید آب
بجز در همت اين معنای فرخ نمى كنجـد	بلوك اهل دل از حیطه تعبیر بیرون است

اگر مشتاق یاری مفتقر از خویش خالی شو

خلیل عشق در بتخانه آزر نمى كنجـد

بر سينه ما نشست كيرد	گر تير غمی بهشت كيرد
همچون دل ما شكست كيرد	پشت فلك از تجلی او
صد شهر خراب و مست كيرد	يك غمزه آن دونر كس مست
كز ميكند السـت كيرد	اين خام در آرزوی جامی است
تا دل ز هر آنچه هست كيرد	از باده عشق نیست كرد
زان صورت حق پرست كيرد	گاهی ز حقایق معانی
گر زلف تو را بدست كيرد	سر رشته كار خود بيايد

در بند تو مفتقر شد آزاد

بستی چه کسی زبست كيرد

رموز عشق را جز عاشق صادق نمیداند	حدیث حسن عنرا را بجز وامق نمیداند
مر اشوقی بود دردل که اظهارش بود مشکل	چهارا است آنکه جز صاحب دل شامق نمیداند
علاج دردمند عشق صبر است و شکیبائی	زمن بشنو، طبیب ماهر حازق نمیداند
بلی سر حقیقت راز مردان طریقت جوی	لسان عشق را البته هر ناطق نمیداند
نیندیشد ز آخر هر که زاوّل عشق آموزد	ز خود بگذشته هر کز سابق و لاحق نمیداند
نشابد ممت خاکبر اچه آتش سر کشی کردن	که هر سنجیده خود را بر کسی فامق نمیداند
مدف فرماندهی در ملک دل دیو طبیعت را	که عقل این حکمرانی را بر اولایق نمیداند
بعیب ظاهر مخلق بر باطن مکن حکمی	که ممکنون خلایق را بجز خالق نمیداند

پیرس از مفتقر هر نکته ای کز عشق میخواهی
فنون عشق عنرا را بجز وامق نمیداند

آن یار لاله رو گر ما را نمینوازد	سهلست ، از چه مارا چون شمع میگذارد
دل آبشد ز هجرش دیگر چسان بسوزد	امید وصل او نیست تا با غمش بسازد
عمریست در نیازم در پای سرو نازم	تا کی نیاز آرم تا چند او بنازد
غیر از نیازمندی از بندگان نشاید	جانا تو نازینی ناز از تومی برازد
ای یگه نماز میدان در عرصه ملاحت	آهسته تا که عاشق جان در رهت بیازد
ترسم ز کرد راحت هم کس نشان نیابد	ور چون سمند گردون اندر یت بتازد

گر مفتقر دهد جان در پای نازنینت
سر تا باوج کیوان از شوق بر فرازد

سر غنچه در گریبان ، دل لاله داغ دارد	زنوا و شور قمری که بباغ و راغ دارد
شعب از دل تو جانا که بحال مانسوزد	چه دلیست خام کز سوخته ای فراغ دارد
تو قرین یاری از سوختگان خبر نداری	دل بیغم از دل غمزده کی سراغ دارد
دل از غم تو تاریکتر از شب فراقست	بدو دیده در رهت منتظر و چراغ دارد
ذکر رخ تو تا بلبل نطق من جدا شد	نه سر غزل سرائی نه هوای باغ دارد
شری مرا بجانست که در بیان ننگجد	چکند رسول دل معذرت از بلاغ دارد
خبر درون ما را ز لبان تشنگان جو	نه از آنکه از می ناب بکف ایاغ دارد
که بود تستع از منطق طوطی شکر خا	که همی ز ابلهی گوش بسوی ذاغ دارد

تو پری اگر دمی از در مفتقر در آئی
بگریزد از تو آن دیو که در دماغ دارد

خسته ای را که دگر طاقت وقوت نبود	کر تفقد نکنی شرط مروت نبود
پدر پیر فلک را نبود مهر و وفا	شفقت نیز مگر رسم ابوت نبود
با فراق تو قرینم ز چه اندر همه عمر	گر مرا با غم عشق تو اخوت نبود
دلبر اهر که در این دریغلامی شده پیر	گر شود رانده از این در ز فتوت نبود
کس بمقصد نرسد مگر نکنی همراهی	قطع این مرحله با قدرت وقوت نبود

مفتقر در همه کون و مکان کوی امید
جز در صاحب دیوان نبوت نبود

عاشق از فتنه معشوق هراسان نشود	هر که ز آسیب ره عشق هراسان باشد
یا که از کار فرو بسته نباشد گریان	منت های غم آه ، اوّل شادبست بلی
دل آشفته ز جمعیت خاطر دور است	تا مسخر نشود دیو طبیعت روزی
تا نگردد چه عصا بهر کلیم افعی طبع	شجر بی ثمر و شاخه بی برگ و براست
تا که مشکل نشود واقعه آسان نشود	
به که اندر هوس سبب ز نخدان نشود	
یا که دل بسته آن پسته خندان نشود	
تا باخر نرسد درد تو درمان نشود	
تا که در حلقه آنزلف پریشان نشود	
خانم ملک در انگشت سلیمان نشود	
از کفش چشمه خورشید درخشان نشود	
سر و دستی که نثار ره جانان نشود	

مفتقر روح وصالست فراق تن و جان

بسر درست که تا این نشود آن نشود

یا فلك كجمدار اكر بگذارد	بخت شود یار ، یار اكر بگذارد (۱)
داغ دل لاله زار اكر بگذارد	نغمه بلبل خوشست وعشوه سنبل
گردش لیل و نهار اكر بگذارد	آز پی شام فراق صبح وصال است
شوق دل بی قرار اكر بگذارد	کوشه خلوت توان قرار گرفتن
نیک نظر کن غبار اكر بگذارد	جان بود آئینه تجلی جانان
غیرت روی نکار اكر بگذارد	همچو کلیمند عارفان داری ، کوی
از لب عشاق دار اكر بگذارد	تا بفلك میرسد نوای «انا الحق»
جام می خوشگوار اكر بگذارد	همت خضرم کشد بچشمه حیوان
تا محک اختیار اكر بگذارد	شهره شهرم بعشق روی نکویان
محتسب هوشیار اكر بگذارد	مست غروریم و مدّعی حضوریم
اهرمن نا بکار اكر بگذارد	کار شود ساز از عنایت یزدان
لطف خداوند کار اكر بگذارد	بند سرکش قرین آتش قهر است

مفتقر از دامن تو دست ندارد

تفرقه روز کار اكر بگذارد

بجرم آنکه عاشقم ز من کناره میکند
 بهر صه‌ای که بگه تاز حسن او قدم زند
 فروغ روی او چنان زند ره خیال را
 فدای ماه پاره‌ای شوم که تیر غمزه‌اش
 چه لاله داغم از غمش و لیک خوشدل که او
 هر آنچه میکند بمن نگار ماه روی من
 شب است روز تار من ز درد بیشمار من

دچار درد عشق را بدر چاره میکند
 هزار رخنه در دل در صد سواره میکند
 که عقل پیر پرده خیال پاره میکند
 دو نیمه قرص ماه را بیک اشاره میکند
 چه شمع ایستاده و مرا نظاره میکند
 نه چرخ کجروش نه طالع و ستاره میکند
 مگر بلای عشق را کسی شماره میکند

ز سوز آه مفتقر چرا حذر نمیکنی
 مگر نه سوز او اثر بسنک خار میکند

دوش هاتف غیبی حل این معما کرد
 از رموز لوح عشق هر که نکته‌ای آموخت
 مهر ماه رخسارت شاهد دل آرایت
 آن یگانه دوران تا دم از تجلی زد
 کرد با دل عشاق ناله دل مطرب
 کرد لعل دلجویش با روان مشتاقان
 یا که معنی حسنتش رونقی بصورت داد
 قیس عامری^(۱) عمری سربکوه و صحر از
 تیشه فداکاری کند ریشه فرهاد

سود هر دو عالم یافت هر که بانو سودا کرد
 در محاسن رویت صد صحیفه انشا کرد
 شمع روشن دل را مهر عالم آرا کرد
 عرصه دو کیتی را رشک طور سینا کرد
 آنچه را که با موسی نغمه «انا الله» کرد
 آنچه روح قدسی کرد یادم مسیحا کرد
 کسب هر کمالی بود صورت از هیولا کرد
 تا که سرتی از عشق لیلی آشکارا کرد
 شور عشق شیرین را در زمانه رسوا کرد

عشو کُل رویش داد دلستانی داد
 طبع مفتقر را چون غنایبشیدا کرد

(۱) معروف به «مجنون». مصحح.

که در منای وفا ترك سر توانی کرد	کهی بکعبه جانان سفر توانی کرد
اگر که سینه خود را سپر توانی کرد	براه عشق توانی که رهسپر کردی
که تن نشانه تیر سه پر توانی کرد	بچار بالش خواب آنکهی توتکیه زنی
که خدمت از سر شب تا سحر توانی کرد	نسیم صبح مراد آنکهی کند شادت
اگر بطور شهودش گذر توانی کرد	ز فیض گفت و شنودش چه بهره ها پیری
اگر که دیو طبیعت بدر توانی کرد	ترا بیوی حقیقت دماغ تر گردد
ز اوج عقل چه خورشید سر توانی کرد	اگر بلندشوی از حضیض وهم و خیال
ولی بهمت اهل نظر توانی کرد	ره ار چه تیره و تار است و طی او مشکل

جدا مشو ز در دوست مفتقر هرگز

که چار و دل ازین رهگذر توانی کرد

جان بهوای لب است و راه ندارد	سینه تنگم مجال آه ندارد
زانکه جز این گوشه کس پناه ندارد	گوشه چشمی بسوی گوشه نشین کن
خواجه مگر بنده سیاه ندارد	گرچه سیه رو شدم غلام تو هستم
نا خلف استی اگر کینه ندارد	از کینه من مگو که زاده آدم
دولتی اندوختی که شاه ندارد	هر که کدائی ز آستان تو آموخت
نیک نظر کن که اشتباه ندارد	کنج تجلی ز کنج خلوت دل جو
جز در آن خانه خانقاه ندارد	پیر خرد گر بخلوت تو برد پی
داد فروغی که مهر و ماه ندارد	مهر تو در هر دلی که کرد تجلی
آب و گل ما جز این گیاه ندارد	مهر گیاه است حاصل دل عاشق

مفتقر از سر عشق دم نتوان زد

سر پرورد زانکه سر نگاه ندارد

ولی چون نیک دیم غویشتن را خواست بنساید	تجلی کرد یارم تا که گیتی را بیاراید
که آنزینده صورت را جز این معنی نه یساید	بجز آئینه رویش نه بیند روی نیکویش
جمال یار را دیدن بچشم یار می باید	کدامین دیده را یارا که بیند آن دلارا
مگر مشاطه باد صبا زان طره بکشاید	از آن زلف خم اندر خم بود کار جهان درهم
عجب نبود که بر اسلامش ایمانی بیفزاید	گر آن هندوی عنبر سامسلمان را کند ترسا
بسی سرهای بی سامان بیاراید بیاساید	تمتالی زان قد و بالا که زیر سایه سروش
ندارد سروری آن سر که بر آن در نمی ساید	نیابد آبرو رویی که بر خاک رهش نبود

پیا تا جان سپارد مفتقر جانا باسانی

که بی دیدار جانان جان من بر لب نمی آید

سرو جان بکف بگیرد که سرو ناز آمد	هله ای نیازمندان که که نیاز آمد
که همای عرش پیماسوی کعبه باز آمد	هله ای کبوتران حرم حریم عزت
منی قدح بکف باوف و چنک و ساز آمد	هله ای پیاله نوشان کهز کوی می فروشان
بدو صد ترانه آن دلبر دلنواز آمد	هله ای گروه مستان که بگام می پرستان
که صلاهی رحمت از حضرت بی نیاز آمد	هله ای امیدواران بامید خود رسیدند
بطواف کوی دلدار من از حجاز آمد	هله ای عراقیان شور و نوا که کعبه اکنون
بترنم و نوا بلبل نغمه ساز آمد	هله ایغزل سرایان که شکفته غنچه گل
که ز طور عشق آواز جگر کداز آمد	هله طالبان دیدار جمال «لن ترانی»

هله مفتقر در این راه بکوب پای همت

که بهمت است هر بنده که سرفراز دارد

غرّه غرّای تو چشم مرا خیره کرد	طرّه زیبای تو غزل مرا تیره کرد
برد بشیرین لبی شیرۀ جان مرا	کام مرا شگرین بردن آن شیرۀ کرد
سلسله موی تو یافت چه آشفته سگی	رشته عمر مرا حلقه زنجیره کرد
حسن تو ای مه جبین رهرو عشقم نمود	لطف تو ای نازنین طبع مرا چیره کرد
شیوۀ عاشق کشی سیره معشوق ما است	آنچه بمن میکند آن روش و سیره کرد

از پس عمری بزد جامۀ تقوا به نیل
مفتقر از بسکه از روی و ربا زیره کرد

اگر بشرط مروت وفا توانی کرد	گذر بصفۀ اهل صفا توانی کرد
بهمت از بروی برتر از نشیمن خاک	بزیر سایه هزاران هما توانی کرد
بجد و جهد چه عنقا برو بقله قاف	اگر که حوصله آن فضا توانی کرد
شهود جلوه جانان ترا نصیب شود	اگر زجاجة جان را جلا توانی کرد
بکنج معرفت و دولت بقا برسی	اگر تحمل فقر و فنا توانی کرد
بشاهباز حقیقت کهی توره پیری	که باز آرزو هوا را رها توانی کرد
اگر بگلشن دیدار او رهی یابی	ز شور عشق چه دستان نوا توانی کرد
شمیم طرّه او کر ترا رسد به شام	فتوحها چه نسیم صبا توانی کرد
دو دیده بر هم و چشم دلی فراهم کن	یک نظاره او کیما توانی کرد
بشاهراه طریقت چه رهسپار شوی	ز کرد راه بسی تو تیا توانی کرد
بدر اشک و عقیق سرشک روی بشوی	که تا بهمت پاکان دعا توانی کرد

چه حلقه بر در او باش مفتقر همه عمر
که درد خویش ازین در دوا توانی کرد

واقف از نکته سر بسته لوح و قلمند جان نثاران تو شاه ملکوت قدمند دُرد نویشان تو آئینه گر جام جمند در کمند تو وآسوده زهریش و کمند زانکه در بادیۀ معرفت اوّل قدمند لیک در عالم جان صاحب طبل و علمند زانکه این سلسله صید حرم و محترمند زانکه در دفتر ایجاد مبارک قدمند	عاکفان حرمت قبلۀ اهل کرمند خاکساران تو ماه فلک ملک حدوث خرقه پوشان تو تشریف ده شاهانند بندگان تو ز زندان هوا آزادند جانب اهل طریقت بحقارت منگر گرچه شوریده و ژولیده و بی پاورسند ناوک غمزۀ من بر دل این غمزدگان نام نام آور این طائفه را میمون دان
--	---

مفتقر دست تو و دامن آنان که همه

خضر جانند و مسیحا نفس و روح دمند

«آمنت بالذی خلق اللیل و النهار» آمد چنان بجلوه که «آنت منه نار» هر سینه ای ز داغ جهان سوز لاله زار میزد علم اگر که نمی بود بیم دار در دیده کمال چه قدر است و اعتبار از مهر و مه نهاد بسر تاج افتخار باد صبا و روز مرا می ره کرد و تار تاری از او قلم زده بر خطۀ تبار اب از دو دیده کرد روان سرو جویبار فرهاد وار کرده مرا کوه غم بیار	گفتم چه دیدم آن رخ و آن زلف تابدار: از طور کوی دوست سنا بر قدروی دوست هر دیده ای چه شمع دل افروز اشک ریز از عاشقان نوای «انا الحق» بر آسمان باقبۀ جلال وی این نه رواق را تا خم شد آسمان که شود حلقۀ درش یک تار از دو طرۀ او را بیاد داد با چین او کسی نبرد نام ملک چین بالا بلند او کنری کرد از چمن نخل شکر برش که ز شیرین گرفته تاج
--	---

زد مفتقر بیاد تو ایدوست این رقم

شاید بروز کار بماند بیاد کار

تابکی ای نوش جان میزنیم بیشتر	زخم از این بیشتر یا دل از این بیشتر
زاه من اندیشه کن بیخ جفائیشه کن	مهر و وفا پیشه کن بیشتر از بیشتر
در نظر اهل دل سادگی آزادگی است	جز متصنع مدان از همه بد کیش تر
عاقبت اندیشی از عاشق صادق مجوی	نیست کس از خود پرست عاقبت اندیش تر
دشمن جان شد مرا مدعی دوستی	وز همه ییکانه تر هر که بدی خویش تر
ای بنصاب جمال یافته حد کمال	نیست مرا آرزو جز نظری بیشتر

خرمن حسن ترا موقع احسان بود

مفلسم و مفتقر از همه درویشتر

خوشت از دوست کر لطفست و کر قهر	به از شهد است از دست بتان زهر
عروس عشق را در سنت عشق	بود جان گرامی کمترین مهر
ز آشوب رخت ای یار سرمست	نمی بینم دلی فارغ در این شهر
زدنیا رخت می بایست بستن	نشاید زندگی با فتنه دهر
غمت در باطن است اما خموشم	دریغا کاین خموشی بشکند ظهر
ز دریای دلم چون خون زند موج	به پیوند سرشک دیده چون نهر
شناجوی توأم هر صبح و هر شام	دعا کوی توأم فی السر و الجهر

مکو شد مفتقر بی بهره از دوست

غمش دارم که باشد بهترین بهر

ای از خط تو سبز لب جو بیار عمر	و ز غنچه تو خرّم و خندان بهار عمر
ای در محیط کون و مکان نقطه بسیط	رحمی که شد ز دائره بیرون مدار عمر
داغم من از فراغ تو از فرق تا قدم	ای جلوه تو شمع دل لاله زار عمر
در چین طره تو چه آهو دلم فتاد	بیخود نکشته تیره چنین روز کار عمر
دیدم بسی جفا پس از اندیشه وفا	باست عهده تو چه سخت است کار عمر
عمر یکه بی تو در گذر سودمند نیست	بی خدمت تو بار گرانی است بار عمر
از حد گذشت شوق دل بیقرار من	دارم دگر چگونه امید قرار عمر
عمری گذشت دیده براه تو دو ختم	کامی نیافتیم در این رهگذار عمر

ای خضر جان مفتقر تشنه کام سوخت
ارزانی تو جام می خوشگوار عمر

کوهر عمر کرانمایه بود گرچه نفیس	لیک از بهر نثار تو متاعیست خسیس
گرچه ارباب قلم راست عطار استاد	لیک در مکتب عشق تو یکی تازه نویس
گرچه در محفل دل عقل ندیم نیست حکیم	لیک با شیر قوی پنجه عشقست جلیس
اشکر عشق بغارتگری کشور عقل	کرد کاری که نه مرئوس بماند و نه رئیس
عشق در دیست که درمان نپذیرد هرگز	ره بجائی نبرد فکر دو صد رسوا ایس
نکته عشق نگنجد بهزاران دفتر	عشق درسی نبود ورچه مدرّس ادیس
کوهر عشق بجوی از صدف صدق و صفا	ورنه افسانه و تلبیس بود از ابلیس
عمر اگر میگذرد با تو نعیمی است مقیم	زندگی بیغم عشق تو عذاب است بئیس

آنچه را مفتقر از عشق سخن میگوید
لوح سیمین بطلب با قلم زر بنویس

آتش قهر تو بر باد دهد گر خاکم	آب لطف تو نماید ز کدورت پا کم
غم عشق تو گر برد ز تنم تاب و توان	شادی شوق تو صد باره کند چالا کم
دیده از دیدن روی تو بدوزم هیاهات	گر چه آنخنجر مژگان بکند صد چاکم
قاب قوسین دوا بروی تو تا منظر ما است	چون زمین پست نماید فلک الافلا کم
بخت اگر یار شود تا که تو یارم باشی	از کم و بیش رقیبان تو نبود بسا کم
دست ادراک من از دامن تو کوتاه است	ور دهد دست مرا بنده آن ادرا کم

مفتقر گر غم دل با تو نگوید چکنند

کیست آنکسکه پیرسد ز دل غمنا کم

گر هوای سر کوی تو دهد بر بادم	بحقیقت کند از بند هوا آزادم
جلموه روی تو از طور دلم برده قرار	کز زمین میرسد اینک بفلک فریادم
سینهام ناله جانسوز چه بنیاد کند	سیل اشکی بزند سر بکند بنیادم
لیلی حسن ترا بنده چنان مجنونم	که خردمندی يك عمر برفت از یادم
خضر را چشمه حیوان همه ارزانی باد	من دهان و لب شیرین ترا فرهامد
بود امیدم که بجاه تو بجائی برسم	در پی این طمع خام بچاه افتادم
آرزو داشتم از جام تو یابم کامی	دو سه گامی شدم و دین و دل از کف دادم
خواستم برك و بری از گل روی تو برم	بر زمینم بزد آن شاخه چون شمشاد
رخت بستم بخرابات زویرانه دل	تا که معموره حسن تو کند آبادم

جز غم عشق تو در لوح دلم نقش نبست

مفتقر زین سبب از کلک مشیت شادم

نقطه خال تو را من که چنان حیرانم	که چه پرکار در آن دایره سرگردانم
نکته ای یابم اگر زان خط خورشید نقط	حکمت آموز و نصیحت گر صد لقمانم
گر بسر چشمه نوشین دهانت برسم	چشمه خضر بیک جرعه او نستانم
به تجلای تو مدهوش و خرابم که میرس	پور عمران بود آ که ز دل ویرانم
یوسف مصر ملاحی بزلیخا نکند	آنچه با من کند آن لعل نمک افشانم
از حدیث لب شیرین تو شوریدست بسر	که اگر سر برود روی نمیکردانم
لیلی حسن تو را من نه چنان مجنونم	که بود باک ز زنجیر و غل و زندانم
لاله روی تو داغی بدل سوخته زد	که ز سر تا بقدم شمع صفت سوزانم

مفتقر شیفته طره آشفته تست

تا بدانند که سر سلسله زندانم

ز شور عشق تو گر ز عندلیبان شدم	ولی گرفتار بیداد رقیبان شدم
پس از زمانی مدید جیامه تقوی درید	ز بسکه با بخت خویش دست و گریبان شدم
چه صبح روشن اگر شهره شهرم ولی	ز طالع تیره چون بخت غریبان شدم
اگر ترد دانه خال تو راه خیال	ولی بیدام فریب دلفریبان شدم
در آرزوی تو عمر به بی نصیبی گذشت	نصیبم آن شد که من ز بی نصیبان شدم
علاج درد من از طبیب حاذق میرس	که من بدین حالت از دست طبیبان شدم
برای لیلی طلب ، شیوه مجنون خوش است	چرا که سر گشته وضع لبیبان شدم

ادب توقع مکن مفتقر از عاشقان

که من گرفتار سالوس ادیبان شدم

همه سرگشته در آن دالره رخساریم
که دوصد ملك سکندر بجوی نشماریم
زانکه از ساغر ابروی تو ما سرشاریم
کریگویند عجب نیست که ما طر آریم
بلبل نغمه کر و طوطی خوش گفتاریم
مرغزاریم و ز کلزار جهان بیزاریم
لاله سان داغ و چه نر کس همه شب بیداریم
ما که در پند تو جز بسند نمی پنداریم
که دچار غم عشقیم ولی نساچاریم

حذر از آه دل مفتقر غمزده کن

زانکه در طور غمش نخله آتشباریم

بلکه عمریست که خاکاره این خر گاهم
بامید تو بود زنده دل آگاهم
گاهی از شوق قدت شمع صفت می گاهم
ور بخوانی به برم بر همه شاهان شاهم
ور بود مهر تو، بر قبه کردون ماهم
شجر سینه سینا و لسان اللهم
خضرم از سایه لطف تو بود همراهم
یوسف مملکت مصرم و صاحب جامم
که برای نظر لطف تو را من گاهم
ورنه در خرمن کردون زند آتش آهم
ترسم آن آینه حسن جهان آراهم

مفتقر خاکاره گوشه نشین در تو است

بهر او گوشه چشمی ز شما می خواهم

نقطه خال لب مرکز و ما پرکاریم
خضر سرچشمه نوشیم و چنان می نوشیم
آبرو را نفروشیم بیک جرعه می
ما که با طره زلف تو در آویخته ایم
در گلستان حقائق که خرد خاموش است
بهوای گل رخسار تو زاریم و نزار
گرچه زان غمزه مستانه خراییم ولی
واعظا پند مده دام منه در ره ما
ای علامت کر از اسرار قدر بیخبری

دیر گاهی است پناهنده این در گاهم
کر چه در هر نفسی کالبدم می میرد
گاهی از ذوق لب لاله صفت می شکم
کر برانی ز درم از همه درویشترم
کر بود خشم تو، در خطه خاکم ماهی
پر توی گرز تو تابد بمن ای چشمه نور
طور نور است با شراق تو ما را ظلمات
کر ز چاه غم و نفرت تو نجاتم بخشی
تیشه ریشه کن قهر تو را من کوهم
بستان داد من از طالع بیداد کرم
تیره و تار شد از دود دل آئینه فکر



هر سو نگریديم كسى چون تونديديم
شوریده سر اندر طلب سرو رسایت
افسوس صد افسوس كه اندر قدم دوست
عمریست كه از آتش شوق تو كباييم
دل رفت و دلآرام نیامد ببر ما
داغيم كه از لاله رخی بهره نبردیم
آخر نه مگر لوح دل از غیر تو شستیم
راندند بچوكان ز سر كوی تو ما را
كر عهد مودت توشكستی نشكستیم
در بند غمت بنده صفت حلقه بگوشیم
تشریف غمت بر دل و با درد فراق
با مفتقر این نکته مسیحادم ما گفت

ما در تو بجز آه دمام ندیدیم



ترسم آنست كه ترسائی روی تو شوم
بهوای سر كوی تو به بندم زنار
ترك ناموس كنم دست بناقوس زنم
یا شوم رند وانا الحق بحقیقت كویم
بیم بیماری آن تر كس بیمار هست
ترك من ؟ ترك جفا كن ، زمن آموز وفا
من نه آن بلبل زارم كه پس از بار فراق
من كه خمخانه و میخانه ییكباره كشم
جویباری ز سر شك مره دارم بكنار
یا كه هندوی بت خال نكوی تو شوم
یا كه آشفته تر از طرّه موی تو شوم
بكشت آیم و زانسوی بسوی تو شوم
یا هیاو كنم و بنده هوی توشوم
ای خوش آنروز كه قربانی كوی توشوم
ورنه از كف بدهم خوی و بخوی توشوم
قانع از لاله روی تو بیوی تو شوم
كی دگر مست صراحی و سبوی توشوم
حاش لله كه بسیر لب جوی تو شوم

مفتقر واله و سر كشته كوی توشد

تا بکی در خم چوكان تو كوی توشوم

از رقیبان تو تا چند من اندیشه کنم	بیخ اندیشه بد را چه خوش از ریشه کنم
یش بینی کند از مرحله عشقم دور	شیوه رندی و مستی پس از این پیشه کنم
یشه شیر هوا را بزنم آتش عشق	تا کی از کم خردی یمی از این پیشه کنم
ریشه تفرقه را برکنم از ایندل ریش	تا که در گلشن توحید مگر ریشه کنم
از ره صدق و صفا راه وفا گیرم پیش	تا بکی پیروی خلق جفا پیشه کنم

مفتقر سینه زندجوش ز سودای نگار

چاره در دل خویش از این شیشه کنم

هر که را عشق بود ساقی و عقلست ندیم	دولتی یافته بی کلفت جمع زر و سیم
وانکه با ابروی پیوسته جانان پیوست	ساغر شوق بگیرد بکف ذوق سلیم
قاب قوسین و ابروی تو بر هر که فتد	رفرف همت او بگذرد از عرش عظیم
وانکه را با خط و خال تو پر یوش ربط است	خط آزاد کی او را بود از دیو رجیم
حاشا لله ز دهانی و میانی که تراست	کی بدان نقطه موهوم رسد فکر حکیم
دفتر حسن و کمال تو کتابست مبین	سنت عشق جمال تو حدیثی است قدیم
حسن لیلای ازل تا باید میطلبد	دل مجنون صفتی را ز غم عشق دو نیم
نظر لطف تو گیرنده تر از خلد برین	شرر قهر تو سوزنده تر از نار جحیم
هیچ سنجیده فهمیده برابر نکند	نعمت وصل تو بالذات جنات نعیم
هر چه آید ز تو ، دائم همه را فوز مبین	و ز در خویش مرا نم که عذابست الیم

مفتقر رقت دل میطلب و لطف عمل

تا که چون غنچه شوی باز بیکطرفه نسیم

عشق میبازم و پروانه صفت میسوزم	لاله روی تو را شمع جهان افروزم
نه دل نازك او را بگدازد سوزم	نه در آن آینه حسن بگیرد آهم
دیده از روی تو هرگز نتوانم دوزم	رشته عمر تو انم ز غمت تازه کنم ^(۱)
کوهری باز ز وصل تو نمی اندوزم	در فراق تو در اشك بسی افشاندم
جز حدیث غم عشق تو نمی آموزم	بهر تحقیق حقایق چه بمکتب آیم
قدمی رنجه کن اینك شب و اینك روزم	روز کاری ز تو دارم که ننگجد بییان

پوزش مفتقر اندر بر جانان چه کند

من ناچیز چه باشم که چه باشد پوزم

بهوای صحبت یار ز های وهو گذشتم	بامید روی دلدار ز آبرو گذشتم
ز خط عذار و خال لب و رنك و بو گذشتم	ز سر شك چشم و خونا به دل نگار بستم
بدلاوری و همت ز میان مو گذشتم	بکمند مشکمویان شده ام اسیر لیکن
که ز جوی زند کی نیز بجستجو گذشتم	نه چو خضر سر به صحر ازده ام بجستجویت
نه عجب که بهر سروی ز سر کدو گذشتم	سر چون کدوی بیمفز فکنده ام بیای
چه نمایم محرمی از سر گفتگو گذشتم	همه روزه گفتگوی من و عاشقان تو بودی
ز غبار ره چنانم که ز شست و شو گذشتم	پخیال شست و شوئی بدر تو رخت بستم
چه غم تو روزیم شد ز هر آرزو گذشتم	دل و دین من ز کف رفت بیاد آرزوها

دل مفتقر ز شوق تو لبالب است آری

که هماره در بدر رفتم و کو بکو گذشتم

تا شد آواره ز اقلیم حقیقت پدرم
نه چنان واله و سرگشته در این بادیه ام
رحمی ای خضره کمشد کان بهر خدای
راه عشقست و هزاران خطرم از یس و پیش
کشتی عمر گرفتار دوسد موج بلاست
نبود باک ز سرینجه شاهین قضا
بدم ای صبح مراد از افق بخت بلند
من از آنروز در این وادی غم در بدرم
که یسانک جرسی راه بجائی بیرم
بر لب خشک و دل سوخته و چشم ترم
بی تو ای روح روان جان سلامت نبرم
بار الهی مددی کن، برهان از خطرم
گر بود سایه سلطان هما تاج سرم
تا بگردون نرسد شعله آه سحرم

مفتقر کیست؟ کمین بنده این درگاه است

آری آری بفلامی" درت مفتخرم

بریدم از همه پیوند و بر تو دل بستم
مرا ز ساغر ابرویت آنچنان شور بست
که آفتاب جمال تو دید و آب نشد؟
پای بوس تو دارم سری ولی بی مغز
رها نشد ز تو میری که بر دلم نشست
بگرد کوی تو گرد از وجود من بر خاست
بجستجوی دهانت که چشمه نوش است
سرار ز لطف تو از فرق فردان بگذشت
کر التفات نباشد ترا بمن چه عجب
بهر روی تو با مهر و ماه پیوستم
که بی تملق ساقی خراب و سرمستم
صواب نیست که با هستی تو من هستم
دریغ از اینکه جز این بر نیاید از دستم
بخاک پای تو سو کنند ناز آن شستم
اگر چه بیست شدم لبک باز نشستم
در اولین قدم از جوی زندگی جستم
ولی ز قهر تو طرف کلاه نشکستم
تو شاهباز بلند آشیان و من پستم

براستی بتو آراست مفتقر خود را

نبودی ار تو من ار خویشتن نمی رستم

چون خم عشق ازل تا بابد میجوشم	باده خانگی از خون جگر مینوشم
بکشا چهره مگر مشکل ما بکشائی	ورنه من بر حسب همت خود میکوشم
تا که چشم بتوافاد دل از کف دادم	پند صاحب دل از این پس نرود در گوشم
نو بهار آمد و بلبل بتمتع در باغ	منکه دستان توام از چه چنین خاموشم
ساقی بزم حریفان شده یارم چکنم	برده هوشم ز سر آن نغمه نوشا نوشم
دوشم از باده فروش آمده این طرفه فروش	که ترا من بدو کیتی بخدا نفروشم
کر بیائی تو بهر گام بیابی کامی	ور به بینم ز تو عیبی بکرم میپوشم

مفتقر بنده نوازی عجب از مولی نیست

دارم امید کشم غاشیه اش بر دوشم

من بنسخن غم سینه میخراشم	فی المثل چه فرهاد کوه میتراشم
خاکساری تو کرده فرش راهم	غمگساری تو صاحب فراشم
کر ز دست جورث ناله ای بر آرم	بر سر جهانی خاک غم بیاشم
دور باش غیرت رانده آن چنانم	کر زه خیالت نیز دور باشم
ایلبود هانت رشك چشمه نوش	چاره ای ورجمی زانکه زوال عطاشم
روی نازنینت بوی عنبرینت	راحت مدام عشرت معاشم
بند بندم از غم همچو نی بنالد	در هوای کویت بسکه در تلاشم

مفتقر ندارد جز کلافه لاف

این بود متاعم وین بود قماش

من بینوا ز بی برک و بری اگر بمیرم	سر پر ز شور از خاک در تو بر نگیرم
ز کمند عشق هرگز نبود مرا کزیری	چکنم ز حلقه خم بنخم تو ناگزیرم
بغلامی درت مفتخرم مرا نسیم از در	که بجز در تو حاشا در دیگری پذیرم
من اگر بحلقه بند کیت بزیر بندم	نه عجب که باج از تاج کیان اگر بگیرم
من و ساز عشق تازه بکف کمانچه کبدم	من و نغمه گر چه بهرام فلک زنده تیرم
من و نسخه جمال تو و دفتر خیالم	من و نقشه مثال تو و لوحه ضمیرم
شده سینه ام ز سینای غمت ز ناله چندان	که عجب نباشد ار عرش بنالد از نفیرم
بیکی نظاره ای کعبه حسن چاره ای کن	که بمستجار کوی تو هماره مستحیرم

بهوای گلشن روی تو مفتقر جوانست

چکنم که طالع تیره ز غصه کرده پیرم

بهوای کوی تو آمدم که رها ز بندها شوم	بامید روی تو آمدم که مگر ز تو کامروا شوم
نه رها ز بند هوا شدم نه ز یار کامروا شدم	نه چنان دچار بلا شدم که در فکر دوا شوم
همه روزه روزی من غمست همه شب شبمانست	نه چنان کند تو محکم است که امید آنکه رها شوم
نه مرا بخویش دهی رهی نه ز خویشتن دهی آکهی	نه دلالتی و نه همراهی متحیرم بکجا شوم
نه ز سفره تو نواله ای نه ز غمزه تو حواله ای	نه مرا بدر دیاله ای گرمی که ز اهل صفا شوم
نه تراست لطف و عنایتی نه مراست قوت و طاقتی	بکدام شوری و حالتی من بینوا به نوا شوم
نه بدلنوا زیم آمدی نه بسر فرا زیم آمدی	نه بنغمه سازیم آمدی که ز شوق بیسرو پا شوم

نه بحال مفتقرت نظر که زند بسوی تو بال و پر

نه بسر پرستی او گذر که بزیر ظل هما شوم

سروش غیب دوشم نکته ای را گفت در گوشم
 مناز ایساقی مجلس بنوشانوش پی در پی
 زلال چشمه حیوان ترا ای خضر ارزانی
 شراب عشق شوری در سرم افکنده ای شیرین
 عجب نبود گر از معموره حسن تو ویرانم
 بود بار کرانی سر ز سودای تو ای سرور
 منم دستا نسرای کلشن وحدت بصدا الحان
 هزاران نکته باریکتر از موی می بینم
 کشایش کرچه در کوشش بود ایعارف سالک
 قمار عشق میبازم بیاد دوست می نازم
 بگردن میرسد جوش و خروش مفتقر آری
 که چون نی میخروشم گاه چون می گاه میجوشم

ز اقلیم حقیقت تا طبیعت رخت بر بستم
 بزندان من و بند زن و فرزند افتادم
 شدم آواره از کلزار وحدت بادل پر خون
 نه هشیارم که یابم بهره ای از صحبت شیرین
 منم طوطی و بازغ و زغن در یک قفس رفتم
 همای عرش پیمای بودم و از طالع وارون
 نگارا کر پروبال مرا خستی و بشکستی
 چه دریای غمت دیدم و دایع جسم و جان گفتم
 چنان سر گشتگی دیدم که کم شد رشته از دستم
 بآرامی نخفتم شب، بروز آسوده ننشستم
 چه گویم از که بگسستم ندانم با که پیوستم
 نه از شور شراب عشق، لیلای ازل مستم
 منم دستان ولیکن باغراب البین هم دستم
 کنون همراز باز آذر در این منزل پستم
 ولی عهد موّت را من بشکسته نشکستم
 چه جو بای لبست گشتم زجوی زند کی جستم
 نگارا مفتقر رانیست کن چندانکه بتوانی
 بجرم آنکه پندارد که من با هستیت هستم

کافرم چاره دل را کر از این در نکنم	بخدا کز تو نکیرم دل و رو بر نکنم
بیوفائی ز تو البته که باور نکنم	رسم خوبان جهان گر چه وفاداری نیست
من که جز ناله ندارم چکنم گر نکنم	ناله ، دانه ندهد سود و بجائی نرسد
لیک با شعله دل دامن خود تر نکنم	سیل اشک من سودا زده بنیاد کن است
یم یک روزی از این روز سیه تر نکنم	روز کاریست چنان تیره تر از شب کد کر
نه عجب گریس از این فکر تن و سر نکنم	زندگانی که بسر رفته به بی سامانی
بغم و غصه یهوده مکدر نکنم	دل که آئینه صاف است چه خوش باشد اگر
میل دارائی دارا و سکندر نکنم	دولت طبع روان ملک خداداد من است

مقتقر خرقة فقر است گرامی دارش

که بدیبای ملوکانه برابر نکنم

وزیرای کلک وحدت لایق و آماده کن	لوح دل را جان من از نقش کثرت ساده کن
روی صدق و ساغری را از صفا پر باده کن	باد نخوت کن بدر از سر، بنه بر پای خم
همچو خاک افتادگی بامردم افتاده کن	سر بلندی همچو آتش داد بنیادت بیاد
همتی کن خویشتر از این نفس آزاده کن	طوطی نفس تو با زاغ طبیعت هم نفس
کشف این معنی طلب از طور و عمران زاده کن	طالب دیدار را چشمی دیگر باید بکار
برک عیشی ساز و فکر باده ای و ساده کن	حالیا چون دست کوتا هست از آنزلف دراز

مقتقر فریادها دارد ز بیداد زمان

چاره ای ای دادگر در کار این دل داده کن

سرم رابر کن از سودای عشق و سر بلندم کن	سویدای مرا سرشار شوق و مستمندم کن
دل آشفته ام چون آهوی وحشی رمیداز من	کره بگشاز زلف مشکسای و در کمندم کن
سکندر وارم از سر چشمه حیوان مکن محروم	چه خضرم کامیاب از لعل نوشخندم کن
سلیمان را دیو طبیعت کرده اندر بند	باسم اعظم آزادم کن و فارغ ز بندم کن
بلاگردان خویشم کن بقربان سرت کردم	بفرما جلوه ای بر آتش غیرت سپندم کن
خرابم کن ز جامی تابه آزادی زخم گامی	مرا از خویشتن بیخود کن، از خود بهر معندم کن
سمند طبع لنگست و مجال جانفشانی نیست	مرا خاک ره میدان آن رفر ف سمندم کن

پسند طبع والای تو نبود مفتقر هرگز

ولی قطع نظر جانا ز وضع ناپسندم کن

که برد بکوی لیلی ز وفا پیام مجنون	که بسی نرفت و از یاد تو رفت نام مجنون
بسلامت ای صبا اگر برسی بکوی سلمی	بدو صد نیازمندی برسان سلام مجنون
ز حدیث آرزومندی ما بگو که شاید	بنوازشی و نازی بدهند کام مجنون
ز درم در آنکارا توجه مهر عالم آرا	که نتابد از فلک چون تو پیام مجنون
شب هجر تیره چون روز قیامت است لیکن	بامید صبح روی تو گذشت شام مجنون
همه عارفان ز پیمانه باده تو سرخوش	ز چه ریختند خونابه غم بجام مجنون
کنم از شکایت از ترا غنایت تو شاید	نکنند اثر در ارباب نظر کلام مجنون
نخورم فریب زاهد که کند ز عشق منعم	بخدا که هیچ عاقل نفقد بدام مجنون

ز چه ای غزال رعنا تو ز مفتقر رمیدی

مگر آهوان صحرا نشدند رام مجنون؟

تا چند باشی از ما گریزان	مادر قفايت افتان و خيزان
تا چند باشیم چون شمع سوزان	با شعله آه ، با اشك ريزان
تا چند بینند اهل بصیرت	جور دمامد از بی تمیزان
بنهاده تا چند بر خاک ذلت	روی مذلت خیل عزیزان
بیداد خوبان خوبست لیکن	ای سنبل تر قدری بمیزان
گر خون ما را جانا بریزی	لیک آبروی ما را مریزان
تا یاد موی و بوی تو کردم	آهوی طبعم شد ممشك ییزان

گر مقتدر را پیرایه ای نیست

نبوده از حسن دربی جهیزان

اگر از درم در آئی تو چه طالع نکویان	بدهم بمژد گانی سرو جان به زده گویان
تو اگر چه ناگزیری ز نصیحت من ایدوست	نبود مرا گزیری ز کمند مشکمویان
نه عجب از آنکه انگشت نمای خلق کرده	شده هر که شهره شهر بعشق ماهرویان
من اگر بسر پیویم ره عشق را بهمت	خجلم ز جان نثاری و ز رسم راه پیویان
بامید وصل ، مردانه بکوش تا بمیری	نه که چون زنان نشینی زغم فراق ، مویان
نه همین چه شمع بگدازی و باغمش بسازی	سزد آنکه سر بیازی بهوای لاله بویان
بکنر ز جامه تن چه پلید شد بیفکن	که نمیسزدنشستن باید جامه شویان

زهی تو مفتقر جست زجوی زند گانی

که برد نصیبی از پیروی خدای جویان

نی بلکه مست غمزه چشمان مست تو	مائیم مست باده روز الست تو
نی بلکه دیده را هدف تیرشست تو	ما کرده ایم سینه سپر تیغ عشق را
نی بلکه رشته دل و دین را بدست تو	ما داده ایم سلسله اختیار را
یا رب مرا مباد جدائی ز بست تو	ما بنده ایم و بسته غم تو ایم
هر چند هست عین درستی شکست تو	مادل شکسته ایم شکستن چه حاجت است
سر گشته ایم در ره عشق از نشست تو	بر خیز ایدلیل دل رهروان که ما
ایجان فدای روح حقیقت پرست تو	ما را ز خوی دیو طبیعت نجات ده

عرض نیاز در بر سرو بلند ناز
کی مفتقر رسا است بیالای پست تو

معنی حسن لم یزل در خور خط و خال تو	صورت شاهد ازل جلوه گر از جمال تو
طلعت لیلی قدم آینه مثال تو	جام جهان نمای جم ساغر دُر دَنوش تو
سرمه دیده ملک خاک ره نعال تو	کو کب درّی فلک شمع در سرای تو
قبه عرش حلقه منطقه جلال تو	عرصه فرش ساخت گوشه نشین کدای تو
نقطه مهملی است در دائره کمال تو	دفتر علم و معرفت نسخه حکمت و ادب
پیر خرد به معرفت کودک خردسال تو	ماه دو هفته بنده حسن یگانه روی تو
باز نمیرسد باوّل قدم خیال تو	رفرف عقل پیر اگر از سر سدره بگذرد
داد سماع میدهد مطرب خوش مقال تو	لخلة طور اگر کهی دم زند انا اللّهی
خلد جنان نپرورد سرو باعث دال تو	کلشن جان نمیدهد چون تو کلی و کر نشان
باز کند دوندگی در طلب زلال تو	خضر اگر چه زند کی زاب حیات یافته

ای بفدای ناز تو واندل دلنواز تو
سوخت زسوز ساز تو مفتقر نوال تو

هزاران هم‌چو اسکندر گرفتار کمند تو	زال خضر می‌جو شد ز لعل نوش‌خند تو
ز سودای تو جالیموس عمری دردمند تو	ز صهبای تو افلاطون درون خم‌بسر برده
فنون حکمت لقمان بود رمزی زبند تو	ارسطالیس باشد کاسه لیس خوان رندانت
نمی‌یابد مجال بوسه بر نعل سمند تو	مه‌نود در حقیض و اوج اندر مشرق و مغرب
مگر روزی شود بر آتش غیرت سپند تو	شناور چشمه خاور در این دریای بی‌پایان
خصوصاً چون کنم باد از دهان پرزقند تو	منم طوطی شگر خا بهنگام ثناخوانی
بسی کوتاه بود بر سرو بالای بلند تو	اگر بر چرخ اطلس بر کشم دیای مدحت را

حریفی گرزند حرفی ز نظم ناپسند من
ندارد مقتر با کی اگر باشد پسند تو

سرفرازم در هوای کوی تو	آبرو مندم بعشق روی تو
قاب قوسین خم ابروی تو	رفرفم را تا باو ادنی رساند
سالها خو کرده‌ام باخوی تو	من نیم بیگانه از خویشم مران
تا که دیدم روی دل‌راسوی تو	ماسوا را پشت سر افکنده‌ام
در مسلمانی شدم هندوی تو	بر جبینم نقش عشق خال تست
آفرین بر شست و بر بازوی تو	سینه زارم نشان تیر تست
گلشن جانم بیاد بوی تو	از بهشت عنبر بن خوشبو تراست
از فروغ غره نیکوی تو	رشک سینا شد فضای سینه‌ام
تا که شد در حلقه کیسوی تو	دل زهر آشتگی آزاد شد
چون نشدم در جستجوی جوی تو	آن زمان جستم ز جوی زندگی

مفتقر سرگشته چو کان تست
سر چه باشد تا بگردد کوی تو؟

ایکه بر اوج نه فلک دام هوس فکنده ای	بر لب بام یار من پر نرند پرنده ای
نبست براق عقل را ره برواق بزم او	رفته بوادی فنا رفرف هر رورنده ای
بسته کمان ابروان راه خیال رهروان	ناز خدنگ غمزهاش بازوی هرزننده ای
بنده آن لب و دهان زنده جاودان بود	نیست بکیش عشق جز زنده یار زنده ای
بسته بند او بود رسته هر تعلقی	خسته درد او بود داروی هرگزنده ای
دشمن یوسف دلت کرک طبیعت است و بس	نیست بنزد عارفان بدتر از آن درنده ای
چشمه نوش بایدت همت خضر میطلب	نیست زلال زندگی در خور هر رورنده ای

مقترا متاب رو هیچ ز بند بندگی
جز بطریق بندگی خواجه نگشته بنده ای

اگر روزانه باشد یا شبانه	ندارم جز نوای عاشقانه
پی دیدار رویش بخت بستم	نه صاحب خانه را دیدم نه خانه
نهادم سر بصحرا همچو مجنون	که از لیلی مگر یابم نشانه
زدم در راه عشقش سر بدریا	چه میزد آتش عشقم زبانه
بگرد کوی او سر کرد بودم	بگوشم تا که آمد این ترانه
نبندی زان میان طرفی کمروار	اگر خود را به بینی در میانه
بکوب این راه را با پای همت	نخواهد اسب تازی تمازیانه
چه مردان طریقت راهرو باش	مگیر از بیم چون کودک بهانه
اگر نوح است کشتیان، مکن هول	از این دریای ناپیدا کرانه

چه دل دادی بدلبز پس روا نیست
مگر سر را کنی از پی روانه

وی شمع جهان افروز در جلوه و زیبائی چون سینه سینا شد هر سر سویدائی شد هر شرش شوری در هر سر و سودائی بلبل بغزل خوانی طوطی بشکر خائی آموخته هجریم با صبر و شکیبائی سر کشته کوی تو چون وال و شیدائی اقلیم ملاحت را امروزه تو دارائی خوبان همه در معنی اسم و تو مسمائی	ای شاهد عالم سوز در حسن و دلارائی حسن تو تجلی کرد در طور دل عشاق عشق رخ تو آتش در خرمن هستی زد مرغان چمن هر يك در نغمه بیاد تو ما سوخته هجریم افروخته هجریم دلدادۀ روی تو آشفته موی تو ای خاک درت برتر ز آئینه اسکندر ای سرو قدت رعنا اندر چمن خوبی
--	--

از مفتقر دلریش کاری نرود از پیش
جز آنکه بلطف خویش این عقده تو بگشائی

بود خوشتر از یک جهان زندگانی که چون شمع دارم سر سرفشانی ننیدیشم از پاسخ «لن ترانی» بود نیستی هستی جاودانی که زین وادی هولناکم رهائی ز کوی حقیقت ندیدم نشانی بسر حد اقلیم عزت رسانی که آسوده کردم ز دنیای فانی	دمی با تو بودن که جان جهانی بکن جلوه ای شاهد عالم آرا ز طور تو هیات اگر پا بگیرم چه پروانه پروا ندارم ز آتش تو ای خضر رهبر دلیل رهم شو بسی دورم از شاهراه طریقت جه باشد که افتاده ای را بهمت خرابم کن از باده عشق چندان
--	--

دل مفتقر در هوای تو خون شد
بیا تا که باقی بود نیمه جانی

که دهد مرا نشانی ز تو ای نگار جانی
نه صورت تو رسمی نه ز معنی تو اسمی
بتو ای یگانه دلبر که شود دلیل و رهبر
مگر آنکه شعله روی تو سوز دل نشاند
بکدام سعی و کوشش بتوان رسیدن
نه بجد و جهد مهدی بمراد خود رسیدم
نه مرا منجال در گاه تو تا بسریایم
من و حسرت تو خوردن من و از غم تو مردن
من و آتش فراق من و سوز اشتیاق
چه خوش است صبر بلبل بامید صحبت گل

که نشان هر نشانی است نشانی بی نشانی
که برون زهر خیالی و فزون زهر کمائی
نه ترا بحسن مانند و نه در کمال ثانی
بتجلی تو بینند جمال «لن ترانی»
مگر آنکه چهره بکشای و سوی خود کشانی
نه ز احتمال هجران بوصال خود رسانی
نه تو آمدی که تا سر فکنم بمزد گانی
چه دل از غمت نیا سود چه سود زند گانی
که توان ز جان گذشتن نتوان زیار جانی
من و بعد از این تحمل ، تو و هر چه میتوانی

دل مفتقر ز خونا به غصه تو سر خوش

ز تو درد، عین درمان، و غم تو شادمانی

صنما بجان نثاران ز چه رو نظر نداری
سر ما و شور عشقت ، دل ما و نور عشقت
عجب است تند خوئی ز تو ای که خوب روئی
جگر من ز آتش عشق کباب شد ولیکن
سر عاشقان ز سودای تو بر بدن گران است
بدر تو سر سپردم بامید سر پرستی
چه غبار راه ، سر گردشدم بگرد کویت
شبم دراز و از دامن دوست دست کوتاه

ز رسوم دلبری هیچ مگر خبر نداری
خبر از ظهور عشقت چکنم اگر نداری
تو مگر بدین نکوئی هنر دگر نداری
تو ز ناز و کبریائی هوس جگر نداری
تو ز بسکه سر گرانی نظری بسر نداری
تو چرا تقصیدی از من در بدر نداری
چه نسیم در گذشتی و بمن گذر نداری
چه شب است ای شب تیره مگر سحر نداری

ره عشق مفتقر میطلبد تن بلاکش

تو باین شکستگی طاقت این سفر نداری

لووح دل را اگر از نقش خطا ساده کنی	خویش را آینه حسن خدا داده کنی
تا نگردد دلت از نائره عشق کباب	طمع خام بود گر هوس باده کنی
خانه را پاک کن از غیر که یار است غیور	پاک زبندۀ پاکست که آماده کنی
تا ز خلوت نروddیو ، کجا شایان است	هوس آمدن روی پریزاده کنی
رستمی گرتو باین زال جهان رونکنی	یا نریمانی اگر پشت باین ماده کنی
تا توانی در خلوت که دل را بر بند	ورنه کی منع توان از دل بکشاده کنی
سر بلندی ز توای سرور من، نیست هنر	هنر آنست که غمخواری افتاده کنی
دل بکوی تو فرستادم و امید بود	بپذیری و نگاهی بفرستاده کنی

مفتقر خواجه من بنده آزاده تست

چه شود گر نظری جانب آزاده کنی

اگر مشتاق جانانی مکن جانا گران جانی	در این ره سر نیمارزد يك ارزن ز ارزانی
حاضیض چاه و اوج جاه باهم همعنان هستند	نمیگردد عزیز مصر جز صدیق زندانی
بجو سر چشمه حیوانا گریای طلب داری	که همت خضر را بخشد نجات از طبع حیوانی
بآداب شریعت بند کن دیو طبیعت را	در اقلیم حقیقت چون چنین کردی سلیمانی
اگر مجنون لیلای ترا آشفتگی باید	نیایی خاطر مجموع را جز در پریشانی
زنی کر تیشه مستی به بیخ ریشه هستی	توان گفتن که فرهاد لب شیرین دورانی
دُر اشک و عقیق خون بهای باده کلگون	بود سبب ز نخندان بهتر از یاقوت رمّانی
بدانائی مناز ایدل که آن نقشی بود باطل	اگر محصول آن حاصل نباشد غیر نادانی
تو گر سودای کل داری چرا پس در پی خاری	و گردد یوانه یاری چرا پس یار دیوانی
بسیرت آدمی گاهی ملک باشد کهی حیوان	نه در هر صورت انسان بود معنای انسانی

اگر طوطی سخن راند که ازوی آدمی ماند

ندارد باز هم چون مفتقر لطف سخندانی

چکنم چون نبود دادگر دارسی *
 مرده هرگز نشود زنده بیانک جرسی
 باز الها برسام بمسیحا نفسی
 جهد کن تا که بمردان طریقت برسی
 تا بکی شیفته دانه و آب و قفسی
 حیف باشد که تو بازاغ وزغن همنفسی
 چند در دامنه دام هوا و هوسی

دارم ایدوست ز بیداد تو فریاد بسی
 بخت آشفته نخفته است که گردد بیدار
 طبع ، افسرده و دل مرده و تن آزرده
 ای بیازیچه ز اقلیم حقیقت شده دور
 مرغ گلزار بهشتی تو ، بزنبال و پری
 طوطی عالم اسراری و شیرین گفتار
 تا بکی سر بگریبان طبیعت داری

مفتقر سایه سلطان هما را بطلب

ورنه در مرحله عشق کم از خر مکی

وز تو نیز ایدوست دل سنگین تری
 تو ز روئین تن بدل روئین تری
 زانکه از شیرین بسی شیرین تری
 تو بموی غبرین مشکین تری
 زانکه اندر کام ما نوشین تری
 زانکه از اقلیم چین پرچین تری
 تو ز سیمین ساقها سیمین تری
 از زمین پست هم پائین تری
 نیست از عاشق بخون رنگین تری
 نیست از خود خواه بد آئین تری
 نیست در عالم از او حق بین تری

نیست در عالم ز من مسکین تری
 گر چه روئین تن بتن روئین بود
 خسروی زبید ترا در ملک حسن
 نافه مشک ختا جستن خطا است
 چشمه نوشم فراموشم شده
 چیست چین بازلف چین در چین تو
 عذر کو ساقی سیمین ساق را
 با قد و بالایش ای چرخ بلند
 عشق با خون جگر آمیخته
 جان نثاری راه و رسم عاشقی است
 هر که بر آن روی زیبا دیده دوخت

مفتقر کمر سر بچو گانش دهی

تو زهر کوی ذری ذرین تری

کر سوی ملک عدم باز بیایی راهی	شاید از سر وجودت بدهند آگاهی
تو کر از چاه طبیعت بدر آئی برون	یوسف مملکت مصری و صاحب جاهی
در ره مصر حقیقت که هزاران خطر است	نیست چون چاه طبیعت بحقیقت چاهی
تا بزدان تن و بند زن و فرزند	تو و آزادگی از ماه بود تا ماهی
کنج خلوت بطلب کنج تجلی یابی	دولت معرفت از فقر بجو، نر شاهی
زنك دلرا یکی قطره اشکی بزدای	بصفا کوش اگر جام جهان بین خواهی
چشمه آب بقا در خور اسکندر نیست	همستی کن که کند خضر ترا همراهی
روی در شاهد هستی کن و چون شمع بسوز	ورنه گر کوه شوی باز نیرزی کاهی

مفتقر بنده در گاه ولایت شو و بس

نیست در ملک حقیقت به از این در کاهی

در کوی عشق کوهی کمتر بود ز کاهی	جز عاشقان نیابند این نکته را کماهی
گر ابر، تیر بارد شوریده سر نخارد	کاندیشه کس ندارد از رحمت الهی
پای از طلب کشیدن آئین عاشقی نیست	در وادی فنا رو ای آنکه مرد راهی
خودخواهی از پیرسی نوعی زب پر سببست	در کیش عشق نبود بدتر از این گناهی
با نیستی و مستی پیوسته کنج هستی	این مدعا ندارد جز جان و دل گواهی
درویشی است و همت فرصت شمر غنیمت	کین موهبت نیایی در عین پادشاهی
از دولت سکندر تا فر همت خضر	بالا تر است و برتر از ماه تا بهماهی
فردا ز رو سفیدی نام و نشان نیایی	امروزه گر نشوئی این نك روسیاهی

ایندوست مفتقر را آهی شردشان ده

تا گیرد از من آهی در خرمن مناهی

که گوهر تاخرف از کف نیندازی نیندوزی،	رموز عشق تا با ما نیامیزی نیاموزی
که شمع جمع را تا قد نيفرازی نيفروزی	شهود شاهد هستی نمیشاید زهر پستی
بقربانی بسوزی تا نمیسازی نمی سوزی	اگر باشم رخسارش بسازی همچو پروانه
نه هم بی باده صافی صفائی باد نوروزی	ندارد جام جم بی می نمایشهای گونا کون
تو که چشم طمع از جان نمیبندی نمیدوزی	بروی و موی جانان کی توانی دیده کردن باز
که در فزانی باشد هزاران فرو و فیروزی	بر و فرزانه از اینکند فیروزه کون بالا

نگیری روزه تا از آرزوهای جهان عمری
نگردد مفتقر! روزی ترا دیدار اوروزی

باید ز شاهراه طریقت گذر کنی	خواهی اگر بکوی حقیقت سفر کنی
خود را یقین دچار هزاران خطر کنی	کرمی رفیق پای نهی در طریق عشق
تا آنکه در منای وفا ترا سر کنی	هرگز بطوف کعبه جانان نمیرسی
تا آستین ز دامنۀ اشک تر کنی	روی امید نیست بآن آستان ترا
چون آفتاب از افق عقل سر کنی	گر بکندی ظلمت حس و خیال و وهم
از آشیان قدس توان سر بدر کنی	و ندر فضای عشق اگر بال و پر زنی
کز بیخودی ز خود نتوانی خبر کنی	آندم ترا ز سر حقیقت خبر کنند
تا جلوه از حقیقت خود خوبتر کنی	ناموس حق بیانک انا الحق مده بیاد
مجنونم از رشوق توشب را سحر کنی	گر بنگری بطلعت لیلی چنانکه هست

کلك زبان بریده ندانم چه میکنند
خوبست مفتقر که سخن مختصر کنی

دارم ایدوست ز بیداد تو فریاد بسی	چکنم چون نبود داد گری ، داد رسی
در طریقت نسزد جز گله ازدوست بدوست	بحقیقت نبود داد رسی جز تو کسی
بی تو ابروح روان زنده نشاید آنی	بی دل آرام دل آرام نگیرد نفسی
دل که باشد حرم قدس توای کعبه حسن	جز طواف سر کوی تو ندارد هوسی
حاش لله که رسد دست بآن دامن پاک	که شنیدست که سیمرخ شکارمگسی ؟
بخت آشفته نخفتست که گردد بیدار	مرده هرگز نشود زنده بیانک جرسی
طبع افسرده و دل مرده و تن آزرده	بار الها برسانم بمسیحا نفسی
بزن ای بلبل شوریده گلزار ازل	پر و بالی چه زیبا بسته هر خار و خسی

مفتقر طوطی شکر شکن یاری تو

تا بکی همنفس زاغ و زغن در قفسی

صفحات دفتر کن فکان ز کتاب حسن تو آیتی	کلمات محکمة البیان ز لطیفه تو کنایتی
لمعات طور تجلی از لمعان روی تو جلوه ای	جذوات وادی ایمن است ز جذبه تو حکایتی
عبقات قدس ز بوستان معارف تو شمیمه ای	نفحات انس ز داستان افاضه تو عنایتی
نه بخط و نقطه خال تو قلم ازل زده تا ابد	نه بمثل طره مرسل تو مسلسل است روایتی
نه بیزم غیب بدار بانی تست شاهد وحدتی	نه بملك عشق چه لاله رخ تست شمع هدایتی
نه چه صبح روشن غره تو فکنده پر تو مرحت	نه چه شام تیره طره تو بلند ظل حمایتی
نه که در محیط فلک عیان چه تو آفتاب حقیقتی	نه دهد بسیط زمین نشان چه تو شهر یار ولایتی
نه محاسن شیم ترا بشمار وهم شماره ای	نه معالی هم ترا بحساب عقل نهایتی
نه محیط کشف و شهود را چه تو محوری چه تو مرکزی	نه نزول فیض وجود را چه تو مقصدی چه تو غایتی
نه فکنده رخته بکشوری چه سپاه عشق تو لشکری	نه بپا بر صه دلبری چه لوای حسن تو آیتی

تو که در قلمرو دل شهی ز درون مفتقر آکهی

نکنی زبنده چرا کهی نه تفقدی نه رعایتی



بیای بلبل خوش لهجه من
 سخن گوی از گل و از عشوه گل
 حدیث حسن لیلای قدم گوی
 بخوبی از لب شیرین سخن کن
 سرودی زن چه مرغان شب آویز
 بگو از داستان محفل قدس
 بیا ای مطرب بزم حقیقت
 ولی زنهار زنهار از رقیبان
 بزن در پرده این ساز و نوا را
 که هر گویی نباشد محرم راز
 سماع مجلس روحانیان را
 که هر کس را بسر سودای یار است
 سر پر شور از سودای شیرین
 نه هر دل را گدازد عشق لیلی
 نکارا تا بچند این خود پرستی
 چمر و آزاد از هر خار و خس کن
 بگلزار معارف بلبلم کن
 بده چون خضر ازین ظلمت نجاتم
 مرا باخضر رهبر هم‌هم کن
 تجلی کن در این طور دل من
 قیامت کن بیا زانقد و قامت
 مرا پروانه آنشمع قد کن
 بده بر باد زلف مشکسا را

بیای روح بخش مهبه من
 نوائی زن بیاد بوی سنبل
 زمجنون وز صحرای عدم گوی
 نوائی هم ز شور کوهکن کن
 بیاد کلر خان شورش انگیز
 بگو از دوستان مجلس انس
 بزن سازی به آئین طریقت
 زخود خواهان و از مردم فریبان
 مکن رسوا تو مشتی بینوا را
 مگر صاحب‌دلی با عشق دمساز
 نمی شاید مگر سودائیان را
 بدنیوا و به عقبی بختیار است
 نمی غلطد مگر در پای شیرین
 بمجنون می برازد عشق لیلی
 بفرما مطلقم از قید هستی
 چه بلبل فارغم از این قفس کن
 مرادستان آنشاخ کلم کن
 بنوشان از کرم آب حیاتم
 ز اسرار حقیقت آکهم کن
 که تافانی شود آب و گل من
 دری بکشا ز باغ استقامت
 رها از تنگ و نام و نیک و بد کن
 بساد فتنه ده بنیاد ما را

بیر ازبوی آرز، مشکین شمامه	ز سر هوشم الی یوم القیامه
بروی خویشتن کن دیده بازم	بیا بوسی خود کن سر فرازم
زهی منت زمین کو کب من	نهی کرغنجۀ لب بر لب من
بنوشم جرعه ای زانچشمۀ نوش	کنم دنیا و عقبی را فراموش

بکوش ای مفتقر درتشنه کامی

که تاگیری زدست دوست جامی

بکوش ای مفتقر درتشنه کامی
که تاگیری زدست دوست جامی



الف

فهرست

صفحه	صفحه
۶۱	۲
۶۲	۵
۷۴	۸
۹۰	۱۵
۹۱	۱۷
۹۴	۲۳
۹۷	۲۴
۱۰۱	۲۶
۱۰۳	۲۸
۱۰۴	۳۱
۱۰۶	۳۷
۱۱۰	۳۹
۱۱۲	۴۰
۱۱۳	۴۲
۱۱۴	۴۹
۱۱۶	۵۰
۱۱۷	۵۲
	۵۹

في النزول بكر بلا .

دوازده بند في جواب المحتشم

في رثاء سيد الشهداء سلام الله عليه .

در شانزده بند

في ليلة عاشوراء .

في ليلة الحادي عشر .

بند ها و مرثئي متفرقه .

دوم و خمس غزل شيخ سعدى در مصيبت .

في رثاء المظلوم سيد الشهداء عليه السلام

في رثاء سيد الشهداء عليه السلام .

نوحه خطاب بولى عصر عليه السلام

چند لسان حال حضرت زينب عليها

السلام .

وداعيه .

عن لسان رقيه بنت الحسين سلام الله

عليها .

في الأربعين .

في مدح زينب الكبرى عليها السلام

في مدح مسلم بن عقيل و رثائه سلام

الله عليه .

في مدح ابى الفضل العباس و رثائه

سلام الله عليه .

في ولادة سيد المرسلين عليه السلام .

في مبعث سيد المرسلين عليه السلام .

ترجيعات في مديحة سيد الكائنات

واشراف الموجودات سيد المرسلين

وخاتم النبيين عليه السلام .

في رثاء سيد المرسلين عليه السلام .

في ميلاد امير المؤمنين عليه السلام ده بند .

في ولادة امير المؤمنين عليه السلام .

في مديحة امير المؤمنين عليه السلام .

مديحة الامير في يوم القدير .

في مدح مولانا امير المؤمنين عليه السلام .

في رثاء امير المؤمنين عليه السلام ده بند .

في ولادة الصديقة سلام الله عليها .

في مدح سيده النساء سلام الله عليها .

في رثاء الصديقة الطاهرة سلام الله عليها

في رثاء الصديقة الطاهرة سلام الله

عليها هفت بند .

في مدح الامام ابي محمد الحسن المجتبى

سلام الله عليه .

في رثاء ابي محمد المجتبى عليه السلام .

في رثاء ابي محمد الحسن المجتبى

عليه السلام ده بند .

في ولادة سيد الشهداء سلام الله عليه .

ب
فهرست

صفحه	
۱۱۸	في رثاء ابي الفضل العباس عليه السلام
۱۲۰	في رثاء ابي الفضل و اخوته عليهم السلام
	عن لسان امّهم ام البنين عليها السلام
۱۲۳	في مدح ابي الحسن علي الاكبر ورثائه
۱۲۵	في رثاء علي بن الحسين الاكبر عليه السلام
۱۲۷	في رثاء علي الاكبر عليه السلام عن لسان امّه
۱۲۸	ايضاً في رثائه
۱۳۰	ايضاً في رثائه عليه السلام عن لسان امّه
	عليها السلام
۱۳۲	في رثاء علي الاكبر عليه السلام
۱۳۳	في رثاء علي الاكبر عليه السلام
۱۳۴	في رثاء ابي الحسن علي بن الحسين الاكبر عليه السلام
۱۳۹	في رثاء علي بن الحسين الاكبر عليه السلام
۱۴۱	في مدح قاسم بن الحسن ورثائه
۱۴۲	في رثاء القاسم بن الحسن
۱۴۳	في رثاء القاسم بن الحسن الزكي عليه السلام
۱۴۴	في رثاء القاسم بن الحسن عليه السلام
۱۴۵	في رثاء القاسم بن الحسن عليه السلام
۱۴۷	ايضاً في رثاء القاسم بن الحسن عليها السلام
۱۴۹	في رثاء عبدالله بن الحسن سلام الله عليها
۱۵۰	في مدح عبدالله الرضيع المعروف بعلي الأصغر ورثائه
۱۵۱	في لسان حال امّ الرضيع سلام الله عليها
۱۵۲	في رثاء الرضيع عن لسان امّه عليها السلام
۱۵۳	في لسان ام الرضيع سلام الله عليها
۱۵۶	في رجوع الحرم إلى المدينة الطيبة في الكساء
۱۵۸	في رثاء سيّد الساجدين عليه السلام
۱۶۱	في رثاء سيّد الساجدين عليه السلام
۱۶۳	في مدح الامام ابي جعفر الباقر عليه السلام
۱۶۵	في مدح الامام أبي عبدالله لصادق سلام الله عليه
۱۶۷	في مدح الامام ابي عبدالله الصادق سلام الله عليه
۱۶۷	في مدح الامام موسى بن جعفر الكاظم سلام الله عليه
۱۷۱	في مدح الامام موسى بن جعفر الكاظم سلام الله عليه

صفحه	صفحه
۱۷۳	في رثاء الامام موسى الكاظم عليه السلام .
۱۷۴	في رثاء ابي الحسن موسى بن جعفر سلام الله عليه هفت بند .
۱۸۱	في مدح الامام ابي الحسن الرضا سلام الله عليه .
۱۸۴	في مدح الامام ابي الحسن الرضا و رثائه عليه السلام .
۱۸۶	في رثاء الامام ابي الحسن علي بن موسى الرضا عليه السلام .
۱۸۸	في مدح الامام الجواد سلام الله عليه
۱۹۰	في مدح الامام ابي جعفر الجواد و رثائه عليه السلام .
۱۹۲	في مدح الامام ابي الحسن علي الهادي سلام الله عليه .
۱۹۳	في مدح الامام ابي محمد الحسن العسكري سلام الله عليه .
۱۹۴	في ولادة الحجة عجل الله فرجه
۱۹۶	في مدح الامام بقية الله في العالمين عجل الله فرجه .
۱۹۹	في مدح الحجة عجل الله تعالى فرجه .
۲۰۴	في الاستغاثه بالحجة عجل الله فرجه
۲۰۶	في الاستغاثه بالحجة عجل الله تعالى فرجه
۲۰۹	غزليات .

کتابهاییکه بزودی منتشر میشوند

- شرح شواهد مجمع البیان
جزء ۱
- اثبات الهداة
جزء ۲
- روضات الجنات بالعلیقات واستدراکات و
فهرست مفصل عصری
جزء ۱
- علی کیست ؟ در احوال مولای متقیان
- گفتار خوش یار قلبی با کاغذ اعلا